



برنامه شماره ۶۳۵ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)





با سلام و احوالپرسی برنامه ۶۳۵ گنج حضور را شروع می‌کنم. امروز در خدمتتان مثنوی خواهیم خواند. غزل نداریم. اما قبل از شروع برنامه اجازه بدهید در حالی که از مرز برنامه ۶۳۵ عبور می‌کنیم شکر خدا را بجای بیاوریم که سلامت هستیم و همینطور امکان مالی داریم که دور هم جمع بشویم و برنامه ۶۳۵ گنج حضور را در خدمتتان اجرا کنیم. همانطور سپاسگزاری کنم از اعضای خانواده گنج حضور که با حمایت‌های مالی‌شان امکان ادامه برنامه را فراهم می‌آورند و بنده شکر و کمال رضایت خودم را به پیشگاه خدا و محضر شما بینندگان و اعضای گنج حضور تقدیم می‌کنم.

قبل از شروع به خواندن قصه مثنوی اجازه بدهید چند مطلب را با استفاده از چند بیت از مولانا برای شما تکرار کنم. تکرار مطالب نه تنها برای کسانی که تازه به ما پیوستند و برنامه را گوش می‌دهند مفید است بلکه مفیدتر از آنها به حال کسانی که بارها این مطالب را شنیدند هم مفیده بلکه مفیدتر است، بارها خدمتتان عرض کردم تکرار کلید بازگشت ما از جهان فرم به فضای یکتایی است. سه بیت سریع از غزل شماره ۱۶۷۰ برایتان می‌خوانم. ببینید برنامه گنج حضور و این ابیات مولانا در چه زمینه‌ای به ما کمک می‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۰

ما به خرمگاه جان باز آمدیم جانب شه همچو شهباز آمدیم

یعنی ما که از جنس خداییت هستیم از جنس خود خدا هستیم آمدیم به این جهان، بیشتر اوقات من این جوهر را هوشیاری می‌خوانم، آمدیم وارد این جهان شدیم که این جهان جهان ماده هست و ما از جنس هوشیاری هستیم، و همین که وارد این جهان شدیم وارد ذهن شدیم و ما آن خاصیت را داریم که به فکرهای چیزها بچسبیم و آنها را در ذهنمان تفسیر کنیم و بر اساس هم هویت شدن با آنها یعنی هویت دادن به آنها و حس وجود در ذهن یک منی درست کنیم که مرتب تغییر می‌کند و با تغییر ذهن این تصویر ذهنی بصورت یک باشنده در می‌آید که ما اسمش را من ذهنی گذاشتیم، در مقابل این من ذهنی که بر اساس برداشت ذهن ما از همین جسم ما و از متعلقات ما مثل متعلقات فیزیکی، پول، خانه و انسانهای دیگر مثل همسر ما بچه ما و همین طور دردها نظیر ترس و خشم یک باشنده‌ای بوجود می‌آید که معجون اینهاست، ذهن اینها را باهم قاطی می‌کند یک باشنده درست می‌کند بنام من ذهنی، در مقابل من ذهنی ما یک من اصلی داریم یا من فطری داریم که وقتی که ما بصورت هوشیاری از دست این من ذهنی خلاص می‌شویم یا از ذهن بر می‌گردیم دوباره به فضای یکتایی، وجود دارد.



پس وقتی مولانا می گوید ما بصورت هوشیاری رفتیم جهان با چیزها هم هویت شدیم یک من درست کردیم ولی از این خواب ذهن بیدار شدیم، دوباره هوشیارانه به فضای یکتایی برگشتیم و این کار را همانند عقابی که از دست یا از بازوی شاه پرواز کرده و دوباره برگشته روی آن نشسته آمدیم. پس کار ما در این جهان مشخص است. ما بصورت هوشیاری می آییم وارد ذهن می شویم من می سازیم و تا زمانی که این من وجود دارد فکرهای ما ناهوشیارانه شبیه خواب دیدن است. برای همین بارها گفتیم که کار ما این است که یا منظور اصلی ما این است که از خواب ذهن بیدار شویم و بیدار بمانیم پس ما برگشتیم به خرمگاه جان، خرمگاه جان دوباره فضای یکتایی است، که آنجا ما به صورت هوشیاری یا جان زنده بسر می بریم در حالی که توی این تن زندگی می کنیم.

سیر گشتیم از غریبی و فراق سوی اصل و سوی آغاز آمدیم

وقتی به این جهان آمدیم، شما آمدید که الان در این جهان مادی زندگی می کنید و با من ذهنیتان چهل سال سی سال حتی بیست سال زندگی کردید، رفتید به چیزهای که ذهن تجسم می کرد مثل پولتان مثل متعلقات تان چسبیدید و با آنها خواستید دوست بشوید ولی آنها از جنس شما نبودند، مولانا گاهی اوقات اسم اغیار می گذارد. و متوجه شدیم که نه، به هر چه می چسبیم به ما درد می دهد بنابراین از این کار هم سیر شدیم ولی متوجه شدیم در این جهان مادی ما غریبیم و جدایی از زندگی یا خدا را کاملاً حس کردیم. که همه شما که به این برنامه گوش می دهید این غریبی و حس جدایی را حس می کنید و سیر شده اید برای اینکه روی هر چیزی دست گذاشتید بیا تو دوست من بشو، حتی آدمهای دیگر دوست شما نشدند و اعتراض کردند و چه بسا دشمن تان شدند. چرا؟ برای اینکه شما می خواستید آنها را کنترل کنید و از آنها زندگی بخواهید و آنها نمی توانند زندگی بدهند.

قرار بر این بوده زود ما در این جهان از این غریبی و فراغ سیر بشویم و دوباره هوشیارانه سوی اصل و آغاز یعنی پیش خدا برویم هوشیارانه در حالی که توی این تن هستیم. ما این کار را انجام دادیم، برخی از شما در حال انجام دادن هستید، برخی هم انجام داده اید، برخی هم تازه شروع کردید. این برنامه در این مسیر به شما کمک می کند. و این فراغ معنیش این است که وقتی ما از خدا جدا می شویم و به خواب ذهن می رویم و از خودمان یک تصویر ذهنی می سازیم بنام من ذهنی و از دیگران هم یک من ذهنی می سازیم و من ذهنی ما با من ذهنی آنها ارتباط برقرار می کند و از آن زندگی می خواهد خوشبختی می خواهد، این کار سبب می شود ما در مقابل زندگی هم خدا



هم همین جدایی را ایجاد کنیم و سبب ستیزه و مقاومت ما در مقابل زندگی می شود. و زندگی که بخواهد خردش را و شادیش را وارد وجود ما بکند نمی تواند. و بنابراین ما زودی خسته می شویم.

اگر شما خسته هستید و از این جهان تقریباً سیر شدید و سر خورده شدید علتش این نیست که این جهان بد است، انسانهای دیگر بد هستند علتش این است که شما در حال من ذهنی یا غریبی و جدایی هستید و گم گشته در ذهن هستید. باید علاج این کار را بکنید. این برنامه برای همچون کاری است.

وا رهیدیم از گدایی و نیاز پای کوبان جانب ناز آمدم

رها شدیم از گدایی کردن از پولمان از آدمهای دیگر و خانه مان و هر چه می شناختیم که می توانستیم تصویر کنیم و می گفتیم به ما شادی بده، به ما زندگی بده، هویت بده، به من بگو من کی هستم؟ شما چقدر به پولتان گفتید به من بگو من کی هستم؟ آن نگفت. گر چه که دوست دارد شما بهش بچسبید، شما را می کشد ولی شما الان خردمند شدید، هر چیزی که شما را می کشد دیگر بسویش نمی روید. همین که زندگی شما و حس وجود شما از اعماق وجود شما می آید از اعماق اصلتان، بنابر این از حس نیازمندی یعنی از نیازهای روانشناختی که خودشان را در من ذهنی به ما تحمیل کرده بودند ما خلاص شدیم. شما گدای هیچ چیز و هیچ کس در این جهان نیستید، و نیازمند هیچ کس نیستید به غیر از زندگی، الان شما خود او شدید چون خود او شدید از تمام مشخصات و صفات او هم برخوردارید و احتیاجی به بیرون ندارید، و بند نافتان را از جهان قطع کردید و حالا دیگر می رقصید. هر کسی این حقیقت را بشناسد که زندگی در جهان نیست و خودش زندگی است و با پذیرش اتفاق این لحظه، لحظه به لحظه هوشیارانه به سوی زندگی حرکت می کند آن پایکوبان می رود، برای اینکه فهمیده.

سر خوردگی ما این بود که ما هوشیاری جسمی داشتیم به جهان نگاه می کردیم به هر چیزی که می رسیدیم و ظن می بردیم که توی این زندگی است می چسبیدیم و آخر سر از آن درد می آمد، حالا که این را فهمیدیم می رقصیم. چرا؟ داریم بسوی اصل و آغاز و بی نیازی از جهان می رویم و از گدا صفتی من ذهنی رها می شویم. جانب ناز یعنی جانب شادی، آرامش، فراوانی، بزرگی همان خاصیتهایی که از اول داشتیم.

پس مشخص شد که منظور ما از آمدن به این جهان چی هست و ما الان در این برنامه چه ماموریتی داریم. می خواهیم برگشت شما را که منظور اصلی شماست آسان تر بکنیم با گوش دادن به گنج حضور شما متوجه می شوید برای چی اینجا آمدید و با گوش دادن به اشعار مولانا و آموزشهای او ما متوجه می شویم که جاهای لغزش



کجاست و هر بیتی به ما می‌گوید که چه کار باید بکنیم که نلغزیم و راحت تر این برگشت صورت بگیرد این برگشت قانون زندگی است، باید برگردیم وقتی بر می‌گردیم از جهان دوباره به فضای یکتایی آن هوشیاری اولیه می‌شویم جفت او می‌شویم ابزار دست خدا می‌شویم. تازه آن می‌تواند از ما استفاده کند عشقش را زیبایش را لطافتش را به جهان پخش کند. خردش را وارد ذهن ما بکند از طریق ذهن ما وارد این جهان بکند. ما می‌توانیم ساختارهای نیک بیافرینیم، ساختارهایی که درد تویش نیست وقتی با من ذهنی می‌آفریدیم و می‌ساختیم همه درد را بود. شما امتحان کنید اگر تا حالا فقط هوشیاری جسمی داشتید شما خلق کردید ساختید ولی همه دردها بوده. پس متوجه شدیم که خیلی از ما انسانها هنوز هم در این جهان مادی هوشیاری جسمی داریم یعنی از این پنج تا حس استفاده می‌کنیم با ذهنمان قضاوت می‌کنیم و هوشیاری دیگری نداریم. هوشیاری دیگر هوشیاری حضور هست و مولانا به ما گفته که الان دوباره یادآوری خواهیم کرد این هوشیاری جسمی که در ابتدای زندگیمان در خودمان بوجود می‌آوریم هوشیاری اصلی ما نیست، این هوشیاری ذهنی جسمی ما است که فقط جسمها را می‌بیند و یک هوشیاری دیگر هست که اسمش را گذاشتیم هوشیاری حضور، این هوشیاری حضور یک هوشیاری دیگری است که هوشیاری ذهنی این را نمی‌تواند بشناسد، ولی هوشیاری حضور می‌تواند هوشیاری جسمی را ببیند. همین طور که شما می‌کشید عقب بصورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه می‌کنید زنده می‌شوید به آن. پس الان هم شما می‌دانید که با هوشیاری جسمی نمی‌توانید به سوی خدا بروید، هوشیاری جسمی آن هوشیاری را نمی‌شناسد این هوشیاری جسمی را اسمش را گذاشت مصور، هوشیاری غیر ذهنی حضور را گذاشت نامصور و گفت که هوشیاری نامصور و مصور باید باهم باشند. اگر فقط هوشیاری ذهنی مصور باشد فقط شما بتوانید تصویر کنید و هوشیاری جسمی داشته باشید این کار موثر نیست کار انسان نیست و این هوشیاری با حیوان مشترک است اسمش را گذاشت هوشیاری مشترک بین حیوان و انسان، گفت خوراکی که این نوع هوشیاری به ما می‌دهد این برای ما مساعد نیست مقوی نیست.

قوت حیوانی مرا و را ناسزا است

قوت اصلی بشر نور خداست

یعنی آن انرژی که شما از بیرون می‌گیرید با هوشیاری جسمی برایتان مقوی نیست باید به هوشیاری حضور زنده بشوید و این هوشیاری حضور با زندگی یکی است. و بعد هم به ما گفته این هوشیاری من دار جسمی که مال من ذهنی است این با یک نیروی بزرگتر مخربی به نام دیو یا شیطان در ارتباط است و این هوشیاری حضور و فرشته و صفحه: ۵



خدا اینها یک ارتباط اند، یک جور باشندگی است. و این هوشیاری من دار ذهنی که با دردها و چیزهای این جهانی هم هویت شده و من ذهنی و این شیطان هم یک جور باشندگی است. پس بنابراین من ذهنی را نگه دارید شیطان فکرهای شما را به بار می آورد به وجود می آورد، اگر به حضور برسید خدا از طریق شما فکر می کند. اگر من ذهنی داشته باشید ذهنتان ساده نیست پر از هم هویت شدگی است یعنی از ذهنتان می خواهید به شما بگویند که شما کی هستید، و حس وجود در ذهن دارید و ذهن شما کژکار می شود نااصل کار می شود یعنی کار خودش را نمی تواند انجام بدهد. و ذهن شما خلاق نمی شود.

در حالیکه اگر به هوشیاری حضور برسید ذهن شما از همه هم هویت شدگی ها پاک می شود و آماده فرمول بندی و نوشتن به اصطلاح جمله در آوردن خرد زندگی می شود. و خدا و زندگی می تواند از طریق حضور در ذهن شما بنویسد و شما خلاق می شوید، آفریننده می شوید. و شما برای این کار آمدید. و گفت که حس حیوان شاه را نمی تواند ببیند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۵

گر بدیدی حس حیوان شاه را پس بدیدی گاو و خراالله را

اگر این هوشیاری من ذهنی که حس حیوانی است می توانست که خدا را ببیند که از جنس فرم نیست پس گاو و خر هم لابد می توانست خدا را ببیند. در حالی که ما می دانیم تنها باشندگی که می تواند هوشیارانه به خدا زنده بشود انسان است. برای همین مسئولیت به انسان داده شده. پس این را هم به ما گفت که هوشیاری ذهنی کافی نیست. بعد گفت که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹

نامصور یا مصور پیش اوست کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست

اینها را تکرار می کنم تا بتوانیم آن قصه را بخوانیم و گر نه آن قصه معنا نخواهد داشت. پس بنابراین ما یک بخش مصور داریم که ذهن شماست، یک بخش نامصور داریم که هوشیاری حضور است خدایت زنده شده به خودش قایم شده به خودش است. شما این هوشیاری را دائماً باهم دارید. یک انسان کامل کامل کسی هست که هوشیاری حضورش صد در صد است و می تواند هوشیاری من دار ذهنی را به صفر برساند. این آدم حقیقتاً پیر و



کامل است و عالی است. ولی خوب ما داریم تمرین می‌کنیم. شما اگر ۸۰٪ هوشیاری حضور داشته باشید ۲۰٪ هم من ذهنی داشته باشید باز هم خیلی خوب است. به هر نسبتی شما مثلاً ۶۰ به ۴۰ یا ۷۰ به ۳۰ بطوریکه شما حس کنید که نه، شما زندگی هستید، یک اتفاقی می‌افتد یک چیزی را که شما با آن هم هویت شده‌اید از بین می‌رود و شما واکنش شدید نشان نمی‌دهید نمی‌ترسید خیلی غمگین نمی‌شوید، نشانگر این است که هوشیاری حضور در شما خودش را برقرار کرده و شما خودتان را از جنس نامیرایی می‌دانید. از بین رفتن چیزهای آفل شما را غافلگیر نمی‌کند نمی‌ترساند به واکنش منفی وا نمی‌دارد.

پس اگر کسی فقط مصور باشد این من ذهنی دارد. ولی می‌گوید: هوشیاری حضور نامصور و هوشیاری جسمی مصور پیش کسی است یا کسی می‌تواند باشد که او همه مغز شده و از پوست بیرون شده، می‌بینید که مولانا این ذهن را و من ذهنی را پوست می‌داند. این را گفته بودیم دوباره گفتیم. حالا هر بیتی که ما می‌خوانیم شما به خودتان نگاه می‌کنید. آیا شما همه‌اش مصور هستید؟ همه‌اش جسم می‌بینید؟ پس شما من ذهنی دارید. یا نه یک حالت آرامشی، آرامش ظریفی گرچه فکرها در شما موج می‌زنند ولی کاملاً زیر سلطه فکر نیستید، شما می‌توانید فکرها را گند کنید بعضی موقع‌ها اصلاً فکر نکنید پس شما نامصور هم هستید. فقط مصور نیستید. خیلی خوب است پس از پوست خارج شدید. ولی اگر هنوز در پوست اید و هم هویت با جهان هستید بدانید که شما مسئله خواهید داشت، قبول کنید که همه مسائل‌تان را همین پوست همین من ذهنی بوجود می‌آورد. مسئولیت قبول کنید، تنها آدمی که من را از این حال و از این هم هویت شدگی در می‌آورد مشارکت من با خداست و خودم مسئول هستم. پس من هستم و زندگی کسی دیگر مسئول این کار نیست.

حالا عارفانی مثل مولانا به ما کمک می‌کنند. ولی کسی وظیفه ندارد بیاید شما را بگیرد زیر زور یا خواهش و تمنا، یا پول بدهد به شما بگوید خواهش می‌کنم بیایید به حضور برسید! این همه درد ایجاد نکن. وظیفه خود شماست که خانه دلتان را تمیز کنید از هم هویت شدگی‌ها، کسی دیگر برای شما تمیز نخواهد کرد. پس بنابراین اگر شما هوشیارانه از ذهن برگردید و به نامصور زنده بشوید بطوریکه هم نامصور را حس کنید یعنی هم حضور را حس کنید و هم مصور را در ذهنتان ببینید یک دفعه می‌بینید که هم نقش را می‌بینید و هم نقاش را، نقاش خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۳

فرش دولت را و هم فراش را

هم ببینی نقش و هم نقاش را



می بینید یک کسی در ذهن شما نقاشی می کند وجود شما را اداره می کند، و این من ذهنی شما نبوده و من ذهنی شما کاره ای نبوده، برای زایش دومی شما از ذهن رحم موقتی بوده.

فرش دولت را و هم فراش را، هم فرش نیک بختی را می بینید در بیرون که ساختارهای نیک است و همین طور فکرهای نیک و هم فرش کننده را که زندگی است. شما متوجه می شوید که یک نیروی بزرگتری وجود دارد که در شما کار می کند و شما اجازه می دهید کار کند و آن بیست سی درصد من تان مزاحم نمی شود. و گفت که او زیباست و جالب است شما بدانید که قبلاً هم گفتیم، وقتی زمین بوجود آمد اولش با علفهای هرز پوشیده شده بود و مدتها طول کشید اولین گل باز شد، گل پدیده شگفت انگیزی بود در حالی که همه جا را علف هرز گرفته بود و شاید خیلی طول نکشید که از بین رفت ولی اولین پدیده شناخته شده به حضور رسیدن چیزی بود که ما گیاه می نامیم. شما اگر دقت کنید گل خیلی فرق دارد با درخت یا سبزه ای که از آن می دمدم لطیف است بویی دارد به نظر می آید یک کسی از آن ور از توی یک چیز زمختی یک چیز لطیف را در می آورد و به شما انسانها یا هر کسی می خواهد ببیند نشان می دهد که شما این را ببینید، چی می بینید؟ و جالب توجه است که انسان از ابتدا دنبال سیر کردن شکمش بود و بقا بود یک انسانی، حالا بگوییم اولین انسان کی بوده ما نمی دانیم ولی متوجه زیبایی گل شده. پس وقتی آن انسان متوجه زیبایی گل شده فقط متوجه زیبایی نشده آن موقع متوجه عشق هم شده، متوجه شادی هم شده، متوجه آرامش هم شده که همه اینها صفات خدایی است. شما فکر کنید واقعاً اولین انسان که توجهش به طرف زیبایی گل جذب شده چه جوری شده؟ برای چی جذب شده؟ نکند در درون او از همان جنس هست. از جنس زیبایی، پس ما زیبا هستیم.

مولانا گفت که من باید به خودم نگاه کنم که من زیبا هستم یا زشت هستم، اگر هم هویت با چیزها هستم زشت هستم ولی او زیبایی را دوست دارد. در واقع خدا فقط عاشق خودش هست. اگر او دارد مرا صدا می کند هر لحظه می گوید بیا سوی من، خودش را دارد صدا می کند نه هم هویت شدگی های شما را.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۹

او جمیل است و مُحِبُّ لِلْجَمَالِ کی جوانِ نو گزیند پیرِ زال؟

اینها را خواندیم پس او زیباست و دوست دارنده زیبایی است پس دوست دارنده خودش است در شما. اینها برای شما باید یک اطلاعاتی داشته باشد. که شما یواش یواش از جنس او دارید می شوید دارید هویت تان را از جهان



می‌کنید، اگر می‌کنید خیلی خوب است اگر نمی‌کنید حالتان خراب خواهد شد. به موازات بالا رفتن سن مان حال ما بدتر خواهد شد مگر از جهان بکنیم. بعد می‌گوید جوان نو هم نمی‌تواند با یک پیرزن ازدواج کند، تمثیل می‌زند و بعد هم گفت که اگر با چشمان باز در حالی که خواب نیستیم دلت بگیرد بدان که چشم دلت را بستنی. پس ما دو تا چشم داریم، دو جور چشم داریم یکی چشمهای حسی ما و یکی چشمهای حضور ما چشم دل ما. آن کسی که به حضور زنده می‌شود آن هم می‌تواند ببیند لازم نیست که از این چشم حسی استفاده کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۶

چشم باز آرتاسه گیرد مرتورا دان که چشم دل ببستی، برگشا

متوجه شدید یعنی چی، یعنی اگر در روز یا این روزها یا مدتهاست که دل شما گرفته باید بدانید که هوشیاری جسمی دارید چشم دلت را بستنی و چشم دلت را باز کنی. برای اینکه چشم دلت را باز کنی باید از من ذهنی زاییده بشوی، گرچه شما الان ذهناً می‌دانید که چه کار باید بکنید. ولی ما می‌دانیم که دانستن ذهنی کافی نیست. چرا؟ این ذهن با فکر عمل می‌کند، فکر با تصویر عمل می‌کند با پنج تا حس عمل می‌کند یعنی با شنیدن با بوییدن با لمس کردن، ذهن بدنبال دیدن خدا بصورت جسم است. الان شما تجسم می‌کنید که حضور چیه، هر چی از حضور و خدا تجسم می‌کنید غلط است حضور آن نیست که شما تجسم می‌کنید.

پس بنابراین می‌دانید الان که با هوشیاری جسمی یعنی با این فکرها بسوی خدا نمی‌توانید بروید. آن خدایی که شما با ذهنتان می‌سازید آن خدا، آن خدایی نیست که شما می‌توانید به او تبدیل شوید، اتفاقاً شرط تبدیل شدن به او این است که این سیستم فکری را این جستجوی فکری را و این تجسم فکر برای خدا یا زندگی یا حضور را بیاندازید دور.

شما الان می‌پرسید چشم دل من باز است؟ دلم گرفته یا باز است. در روز که من این طرف و آن طرف می‌روم کارم را انجام می‌دهم علاوه بر این که با ذهنم می‌توانم جهان را ببینم در واقع چشمهایم می‌بیند و ذهنم فکر می‌کند و چیزها را می‌سنجد یک هوشیاری دیگر هم با من هست؟ که آن مواظب من است آن به من می‌گوید، هم آن می‌بیند و هم من می‌بینم. هی به من می‌گوید که این طوری که تو می‌بینی نیست هی دارد ما را تصحیح می‌کند، آن پشت من هست که من به او هوشیارم یا او نیست؟ اگر نیست باید خیلی مواظب باشید. به احتمال زیاد دلتان گرفته، حالا می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۷

آن تقاضای دو چشمِ دل شناس کو همی جوید ضیای بی قیاس

می گوید: آن غصه را و دل گرفتگی را این طوری تفسیر کن، مرکز تو از تو تقاضا می کند که تو اجازه بده من چشمهایم باز بشود، مرکز تو دل شما از شما تقاضا دارد، شما اراده آزاد دارید با وجود همه این اطلاعاتی که بدست می آوریم می توانید شما من ذهنی را ادامه بدهید می توانید دردها را ادامه بدهید شما حق انتخاب دارید. این حق انتخاب را یا اراده آزاد را زندگی به شما داده و این مال همین جوهر شماست، کسی نمی تواند از شما بگیرد. برخی از انسانها تصمیم می گیرند غذا نخورند و از گرسنگی بمیرند اراده آزاد دارند می توانند. ولی شما الان تصمیم می گیرید با خرد زندگی کار کنید. می گوید دل شما مرکز شما دنبال نور بی قیاس است. نور بی قیاس نوریست که نمی شود مقایسه کرد. هوشیاری بی قیاس.

توجه کنید مولانا الان دو تا چیز صحبت می کند: یکی آن چیزی که شما در ذهن می توانید تجسم بکنید آن را می توانید مقایسه کنید، کما اینکه تصویر ذهنی از خودتان دارید که این هوشیاری جسمی است که خودتان را با یکی دیگر مقایسه می کنید. حالا چه چیزش را مقایسه می کنید؟ مشخصاتش را هیکلتان را پولاتان را میزان معلوماتتان را این نور با قیاس است این نوری است که می تواند، تصویری است که یا منی است که هر چی اسمش را می گذارید شما مقایسه کردید.

اما یک نوری هست یک هوشیاری هست که آن قابل مقایسه نیست یک منی هست، وقتی شما به من اصلیتان زنده شدید دیگر نمی توانید خودتان را با کسی مقایسه کنید. هر انسانی را ببینید می گویند این هم از جنس من است. حالا بخواهید بگویند من این نور بی قیاس را با آن مقایسه می کنم نمی توانید. آن هم مثل من است یا او هم من است. همه ما از جنس خدا هستیم یک هوشیاری است یک هوشیاری قابل مقایسه نیست.

حالا دوباره از خودتان سؤال می کنید: آیا من دائماً در مقایسه هستم، چند بار در روز خودم را با دیگران مقایسه می کنم؟ آیا من هوشیار به مقایسه هستم؟ هر موقع که احساس خفت می کنید وقتی یکی را می بینید دارید مقایسه می کنید. وقتی احساس بزرگی می کنید وقتی یکی را می بینید می گویند این اینجاست و من اینجا هستم بخاطر پولم به خاطر دانش ام، این نمی فهمد من می فهمم دارید مقایسه می کنید. ذهن مقایسه می کند، نه نکنید، هر چه بیشتر مقایسه کنید در ذهن خواهید بود.



بر گردیم به نور بی قیاس، آیا این مصور و نامصور است یعنی هوشیاری مقایسه کردنی و نکردنی همین الان در شما هست؟ که در ذهن هستید. بلی در همه هست. برخی از ما هوشیارانه به آن نور بی قیاس زنده شده‌ایم بعضی‌ها هنوز نشده‌ایم. وقتی هوشیارانه به او زنده شدیم متوجه می‌شویم از اول بودیم. کسی که متوجهش نیست چسبیده به این هوشیاری با قیاس یعنی مقایسه کردنی و رها نمی‌کند و هر چه روی آن بیشتر تاکید می‌کند بیشتر آنجا می‌ماند. هر چه آن را ابزار شناخت جهان قرار می‌دهد بیشتر آنجا زندانی می‌شود.

دوباره گفت مولانا، اینها مال دفتر دوم است که من تکرار می‌کنم تکرارش بسیار بسیار مفید می‌تواند باشد. هر بیت‌اش می‌تواند برای شما سؤال بر انگیزد مثل همین بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۰

او چو می‌خواند مرا، من بنگرم لایق جذام و یا بد پیکرم؟

پس او همیشه شما را می‌خواند لحظه به لحظه شما را به صورت هوشیاری بی قیاس طلب می‌کند. او کیه؟ خدا زندگی، یعنی آمده بصورت امتداد خودش رفته چسبیده به چیزها، دائماً آن هوشیاری بزرگ می‌خواهد این را بکشد عقب و رها کند شما که حق انتخاب دارید چسبیدید به جهان، یک حق انتخاب این هست که آزاد کنید خودتان را بکشید عقب چنگتان را باز کنید الان که فهمیدیم این تو خبری نیست گفت این گدایی است نیازمندی است اینها نیازهای روانشناختی است طلب زندگی از جهان غلط است. او چو می‌خواند مرا من نگاه می‌کنم که من لایق جذب او هستم اگر از جنس هوشیاری هستم، بلی، اگر بد پیکرم من ذهنی دارم، نه. از خودتان سؤال کنید. بعد خوب من می‌خواهم ببینم بد پیکرم؟ زشتم یا زیبا هستم؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۶

آینه‌ا جان نیست الا روی یار روی آن یاری که باشد ز آن دیار

پس من یک آینه می‌خواهم. پس من یک آینه‌ای می‌خواهم که نه تنها نقش مرا نشان بدهد حضور من هم نشان بدهد، می‌گوید: این آینه آدمهایی نیستند که توی ذهن هستند. من‌های ذهنی نمی‌توانند آینه شما باشند. من‌های ذهنی فقط انتقاد می‌کنند از زشتی شما که من ذهنی شما چطور است. اما یک انسانهای دیگری هستند که اینها



به زندگی زنده شده‌اند آن آینه کلی است. آن شما را نشان می‌دهد که چقدر من دارید چقدر هوشیاری دارید. هر دو قسمت شما را نشان می‌دهد. اسمش را گذاشت آینه کلی.

پس شما باید یاری پیدا کنید که در این مورد می‌تواند مولانا باشد یار شما، روی یاری است که از آن دیار باشد یعنی تماماً منتقل شده باشد از این جهان به فضای یکتایی، آنجا به یکتایی زنده شده باشد و من اش بسیار کوچک باشد یا صفر باشد.

خوب وقتی من با این آینه کار کردم که شما دارید کار می‌کنید. این آینه به من نشان داد که چه اندازه من دارم و چه اندازه هوشیاری حضور دارم، چقدر مصورم و چقدر نامصورم، حالا من که خودم را دیدم شروع کردم روی خودم کار کردن که شما دارید می‌کنید. آنهایی که متعهدانه این برنامه را گوش می‌کنند این ابیات را می‌خوانند از خودشان سؤال می‌کنند می‌کشند عقب بصورت حضور ناظر در حالی که نورافکن روی خودشان هست به خودشان نگاه می‌کنند می‌بینند که روز به روز در هوشیاری حضور برقرار می‌شوند و از جهان می‌کنند بالاخره چی می‌شود؟ هر روز دارند پیشرفت می‌کنند. در این مسیری که باید سفر می‌کردند از جهان مادی به جهان یکتایی، یک روزی می‌رسد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۹

دیده تو چون دلم را دیده شد شد دل نادیده. غرق دیده شد

همین طور که ما جلو می‌رویم یک دفعه می‌بینیم که چشمهای خدا می‌شود چشمهای ما، هوشیاری حضور خودش را در ما برقرار کرد. و شما با ذهنتان نگران این نباشید. مگر شما یادتان هست که چه جوری زبان باز کردید؟ مگر شما یادتان هست که چه جوری پا شدید راه افتادید؟ این استعداد هم بدین ترتیب در ما انسانها هست که اگر مقاومت نکنیم اگر بوسیله من ذهنی نخواهیم به حضور برسیم، اگر تسلیم بشویم، اگر با اتفاق این لحظه آشتی کنیم، و آنها را مورد سؤال قرار ندهیم، اگر سود و زیانمان را بوسیله من ذهنی تشخیص ندهیم، و من ذهنی به ما نگوید بیا، این دارد می‌گوید هر چه بیشتر بهتر، تو بیا برو دنبال این و با آن یکی ستیزه کن، توی این تله‌ها نیافتیم بالاخره به این بیت می‌رسیم. دیده او چشم او چشم ما می‌شود و این دلی که نمی‌توانست خدا را ببیند می‌گوییم چشم من ذهنی می‌رود غرق دیده می‌شود. این قدر این فضا بزرگ می‌شود شما به عنوان یک نقطه فشرده شدید در یک جای کوچک، از آنجا بیرون بیایید به اندازه این آسمان می‌شوید، می‌شوید آسمان بی ابر این صفحه: ۱۲



من ذهنی‌تان را در آغوش می‌گیرید. حالا این من ذهنی شما روز به روز کوچکتر می‌شود یا نمی‌شود؟ البته که می‌شود. الان دیگر زور ندارد الان دیگر دیده می‌شود. حالا حتی در این حالت هم من ذهنی می‌خواهد باقی بماند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۰

آینه‌کلی تو را دیدم ابد دیدم اندر چشم تو من نقش خود

پس من یک آینه کلی پیدا کردم، تو دادی به من، زندگی داد به شما، که نه تنها خود اصلی‌ام را خود فطری‌ام را که بر اساس خدا زنده است می‌بینم بلکه ذهنم را هم می‌بینم. و این دو تا همیشه باهم هستند و من هیچ موقع نمی‌گذارم این آینه کلی از من جدا بشود یعنی هوشیاری حضور به صفر برسد و نمی‌شود اگر چند بار به آن زنده بشوی آن از بین نمی‌رود. آن هوشیاری اصلی شماست خود اصلی شماست. من آینه کلی را دیدم تو مرا زنده کردی، بعد متوجه شدم که این آینه ابدی است من از جنس ابدیت هستم مردنی نیستم، من با چشمان تو نگاه کردم خودم را دیدم، فهمیدم خودم تو هستم. حالا فهمیدم یک ذهنی هم دارم یک فکریایی هم دارم آن فکرها آنجا ایجاد می‌شوند دیگر من را نمی‌توانند بکشند. من دیدم بدن دارم این بدن من الان زیر فشار نیست. چرا؟ آن ترسها، اضطرابها، خشمها، رنجشها، کینه‌ها پاک شد، آنها فشار می‌آوردند. من فهمیدم نقش اصلی من چی بوده، خود اصلی من چی بوده، تا بحال فکر می‌کردم این من ذهنی هستم که چشم به بیرون دارد و دائماً طلب می‌کند می‌خواهد. چی می‌خواهد؟ با آن محتویاتی که فکر می‌کند تویش زندگی هست. من فهمیدم که توی آنها زندگی نیست. آنها را هم می‌خواهم اگر زیاد هم بخواهم برای زندگی این دنیایی می‌خواهم ولی دیگر چشم تو ترازو ست میزان را به من نشان می‌دهد، تعادل را نگه می‌دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۱

گفتم: آخر خویش را من یافتم در دو چشمش، راه روشن یافتم

آن موقع به خودم گفتم که بالاخره من خودم را پیدا کردم. سؤال این است شما بالاخره خودتان را پیدا کردید؟ این من ذهنی خودتان نیستید، من با چشمهای او که نگاه می‌کنم راه مستقیم و روشن را یافتم. حداقل شما می‌دانید که آن راهها، راههای خشم و اضطراب و کینه و رنجش و انتقام جویی نیست، حس تاسف نیست، حسادت



نیست، راه پیدا کردیم. آن راه راه عشق است متوجه شدید که شما از آن ور دارید آب زندگی را می آورید به این جهان، می دهید به بدن تان می دهید به فکرهای تان و نه تنها خودتان سیراب می شوید می فرستید به جهان و آدمهای دیگر به حیوانات به گیاهان، همه منتظر این انرژی هستند که از ما بگیرند. شما متوجه شدید که برای چی آمدید. حالا این من ذهنی هنوز دست بر نمی دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۲

گفت وهمم: کآن خیالِ توسست هان ذاتِ خود را از خیالِ خود بدان

هنوز این من ذهنی می گوید نه، اصل من هستم. اینها را می خوانم شما بدانید که من ذهنی خیلی خیلی سخت می میرد، دست از سر ما بر نمی دارد برای اینکه مدتها به ما گفته من تو هستم تو من هستی و ما هم قبول کردیم. از همین ابتدا و کشش دادیم خیلی طولانی، بارها گفتم چرا؟ برای اینکه ما در خانواده عشقی بزرگ نشدیم ما عشق را نمی شناختیم و بشر نمی شناخته، جامعه حمایتی نبوده. وهم من گفت این حضور و یکی شدن با خدا وهم است، اشتباه نکن، بیا دوباره بسوی من، ذات تو من هستم. ولی شما هوشیار شدید دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۳

نقشِ من از چشمِ تو آواز داد که منم تو، تو منی در اتحاد

این دفعه آن نقش اصلی من که زنده شده بود نرفت، نقش من و تو یکی شده بود از درون که من زنده شده بودم آن پیغام بصورت زنده بودن و ارتعاش زندگی و آرامش به من گفت که من و تو یکی هستیم. از اول من و تو یکی بودیم. پس این حالت برای شما پیش نیامده شما هنوز به حضور نرسیدید، شما باید تبدیل بشوید. تبدیل هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور در یکجایی که این یک خرده می خواهد بزرگ شود هوشیاری حضور، و شما حس کنید که از جنس من فطری تان هستید هنوز هوشیاری ذهنی به شما می گوید برگرد برگرد به جهان، شما بر نمی گردید.

بعدش مولانا گفت یک حکایت به تو می گویم که اگر تو گوهر شناسی که همه ما گوهر شناسیم، گوهر اصل ماست که تو عیان را از قیاس تشخیص بدهی. توضیح دادم این زنده شدن به زندگی است. قیاس چیزی است که شما



می‌توانید مقایسه کنید، قیاس هوشیاری جسمی است، قیاس من ذهنی است که می‌توانیم مقایسه کند، عیان خودش است خود زندگی است، می‌گوید یک حکایت به تو می‌گوییم.

بعد از آن هم حکایت عمر بود با کسی که بعد از ماه روزه رفتند ماه را ببینند، یک شخصی بود به عمر گفت که من ماه را می‌بینم و عمر در نقش یک عارف بزرگ گفت که این ابرویت را خیس کن این ابرویت آمده جلوی چشمت و شما موی ابرو می‌بینی بجای ماه. موی ابرو چیه؟ موی ابرو همین هم هویت شدگی‌های ماست پول ماست بچه ماست که اطراف دید ماست. مرکز دید شما باید شفاف و خالی باشد. همین طور که ما چشم داریم بالایش مو است و مو می‌تواند کج بشود و این مو را ببینید شما، این موی فکر است، فکر کنید که فکر خدا خود خداست غلط است.

عارف گفت که من بیشتر از تو به آسمان آشنا هستم من ماه را نمی‌بینم. تو هنوز به نور بی قیاس زنده نشدی. و بنابراین شما اگر مرکزتان را از آویزشهای این جهانی آویزش به فکر آویزش به متعلقات، آویزش به دردها، یعنی درد می‌تواند دوباره یک مو باشد جلوی چشم تان. گفت یک مو این طوری می‌کند اگر همه موها جلو چشمت را بگیرند چطوری می‌شود؟ یک مو کج بشود اینطوری است همه موها کج بشود چطوری است؟ یک لحظه یک چیزی جلو چشمت را می‌گیرد و تو درست نمی‌بینی. راجع به این چشم صحبت نمی‌کنیم این تمثیل است. آسمان نگاه می‌کنیم ماه را می‌بینیم ماه رمز حضور است. یعنی اگر شما دارید روی خودتان کار می‌کنید یک روزی در اعماق وجودتان زیر فکرها یک آرامش ظریفی حس می‌کنید این آرامش و این هوشیاری این برقراری روی خود و نرفتن به جهان گرچه مثل هلال ماه ظریف است ولی قابل تشخیص و قابل حس است. این ماه است ما داریم راجع به آن ماه صحبت می‌کنیم. ماه یعنی زنده شدن درون شما به زندگی، یعنی تبدیل، وقتی شما ۵۰٪ هوشیاری حضور دارید ۵۰٪ هوشیاری ذهنی وقتی می‌شود ۵۱٪ یا ۵۲٪ هوشیاری حضور این ترازو بسوی حضور می‌رود و من کوچکتر می‌شود، من فطری قویتر می‌شود، شما بیشتر حس می‌کنید دارید آرامتر می‌شوید دارید شادتر می‌شوید معلوم نیست چرا شادتر می‌شوید، زندگی می‌تواند شادی‌اش را خردش را و عشقش را یک خرده بیشتر به شما برساند که تا حالا جلوی شما را می‌گرفتید و این عین است و راجع به این صحبت کرد.

پس در آن قصه هم گفت مرکز شما، مرکز دید شما، نه این دید، این تمثیل است مرکز دید درون شما که می‌شود دل شما، دل شما باید شفاف باشد درست مثل این چشم، راجع به چشم دل صحبت کردیم. همین طور که دور این



چشم اشکالی ندارد مو داشته باشد مو باعث می شود ما بهتر ببینیم، اطراف مرکز ما می تواند آن چیزهایی که ما در این جهان داریم باشد مثل بچه مان باشد مثل باورهایمان باشد مثلاً کارمان باشد همسرمان باشد اطرافش، یعنی ما آن مرکز را صاف نگه داشتیم ولی یک گوشه چشمی هم به آن اطراف داریم.

بنابراین گفت در آن قصه ترازو را ترازو راست می کند ترازو را ترازو کم می کند. شما یک ترازو هستید اینکه حضور شما بیشتر بشود من شما پایین بیاید باید با یکی بنشینید که او از جنس حضور است، و اگر با کسی بنشینید که بیشتر از جنس ذهن است و درد است کفه ترازوی شما به آن سمت خواهد رفت. اینهم خواندیم و در همین جا بود که گفت:

هر که با ناراستان هم سنگ شد در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

این هم می دانید هر کسی که با من های ذهنی که پر از دردند، زیر باورهای هم هویت شده هستند، همراه بشود می افتد در کمی در کاستی و عقلش می شود عقل من ذهنی، خرد از او می پرد. و گفت این من ذهنی نماینده ابلیس است و ابلیس مرتب به تو به عنوان من ذهنی می گوید جان بابا و هی قربان صدقه می رود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸

جان بابا گویدت ابلیس هین تا به دم بفریبت دیو لعین

مرتب دلجویی می کند در همین قصه بود که گفت تو بسیار سخت گیر باش نسبت به آن چیزهایی که شما را به جهان می کشند و خاک به سر دلداری اغیار بپاش. اغیار مثل پولات هر چیزی که شما در ذهن تصور می کنید این از جنس اغیار است. خودت از جنس هوشیاری هستی جوهری، این جوهر این من فطری نباید گدایی اغیار باشد، پول شما از جنس اغیار است، تصویر ذهنی همسر شما از جنس اغیار است، جوهر همسر شما زندگی را در او ببینید از جنس خودتان است، پس ما بصورت زندگی را می بینیم، بصورت من ذهنی که نماینده شیطان است یک جور دیگر می بینیم و دلداری اغیار را می خواهیم بارها شما از پول خودتان پرسیدید به من بگو که من کی هستم؟ پول شما جزو اغیار است. اغیار جمع غیر است، غیر یعنی آن چیزی که غیر از اصل شماست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۲

در گلو ماند خَس او سالها چیست آن خَس؟ مهر جاه و مالها



می گوید این ابلیس خار و خس اش را در گلوی هوشیاری حضور شما، یعنی شما بعنوان هوشیاری می گذارد و خس او بیرون نمی آید و برطرف نمی شود یعنی این هم هویت شدگی با این چیزها بسیار باید هوشیار باشیم به این زودی تمام نمی شود هم هویت شدگی با باورها، هم هویت شدگی با پول به این سادگی تمام نمی شود در گلو ماند خس او سالها، چیست آن خس؟ خس چیه؟ عشق مقام و مال و متعلقات.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۴

گر برد مالت عَدُوّی پر فنی رهنی را برده باشد رهنی

اگر تو بصورت من ذهنی چیزی را از آن زندگی خواستی اگر دزدی برد بگذار ببرد، از یک دزد تو دزدیده بودی یکی دیگر آمد از تو آن را دزدید. بعد یک قصه ای گفت دزدیدن ماری بود که یک نفر از مارگیر دزدید. می خواهد بگوید اگر شما در این جهان به یک چیزی می چسبی ماری است که از یک مارگیر دزدیدی بالاخره تو را خواهد زد.

دزدکی از مارگیری مار بُرد ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد

شما چی؟ شما یک چیزی که بهش می چسبید این را غنیمت می دانید می گوید این مار است ترا خواهد زد. بعد می گوید که این صاحب مار دعا می کرد که دزد مار را پیدا کند و از او بگیرد ولی پیدا نکرد. بالاخره یک جا دید که مرده، گفت خدا ز اشکر که دعایم مستجاب نشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹

شکر حق را، کان دعا مردود شد من زیان پنداشتم و آن سود شد

خدا را شکر که من از خدا می خواستم دزد مار را پیدا کنم و آن را از او بگیرم و خدا آن دعا را نشنید و این بیت معروف را پس از آن گفت:

بس دعاها کان زیان است و هلاک وز کَرَم می نشنود یزدان پاک

یعنی وقتی شما من ذهنی دارید دعا نکنید، هر دعایی می کنید آن بشنود صد در صد به ضرر شماست مثل این مارگیر، مارگیر دعا می کرد دزد مار را پیدا کند و شما هم دعا می کنید آن کسی که از شما پول دزدیده پیدا کنید از او بگیرید چرا اینقدر ناراحت هستید با آن هم هویت هستید و شما بهتر است هم هویت شدن خودتان را با آن



مار ببینید نه این که بروید مار را از کسی بگیرید، بعدش هم قصه ابله را یا انسان احمق را با عیسی گفت، گفت یک ابله با عیسی رفیق شد به جای این که به عیسی بگوید تو من را بیا زنده کن به خودت. یعنی ما الان من ذهنی هستیم همسایه ما کیه؟ خدا، در آغوش کی هستیم؟ خدا، بجای اینکه به خدا بگوییم که تو من را که از جنس تو هستیم به خودت زنده کن و از این دنیا که چسبیدم آزاد کن، به او می‌گوییم بیا این استخوانها که الگوهای ذهنی است در ذهن من زنده کن، و من می‌خواهم این‌ها را زنده کنم و اسرار دارد. عیسی به او می‌گوید نه تو نمی‌توانی، تو آن ابزار را نداری تو باید اول به زندگی زنده بشوی و به عیسی گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۸

گفت: اگر من نیستم اسرارخوان هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت اگر من اسرار خوان نیستم تو بیا این کار را بکن. شما به خدا می‌گویید من اگر به تو زنده نشدم هنوز، من نمی‌توانم در این جهان خلق کنم تو بیا به جای من الگوهای من را زنده کن، که او می‌کند. یعنی لحظه به لحظه ما به زندگی می‌گوییم تو بیا این استخوانهای ذهن من را الگوهایم را زنده کن که من به آنها چسبیده‌ام من با آنها بازی کنم. و از زبان عیسی می‌گوید که :

گفت عیسی: یا رب این اسرار چیست؟ میل این ابله درین بیگار چیست؟

من اینها را دوباره به معرض دید شما می‌آورم شما از خودتان پرسید آیا من در این لحظه به زندگی به یک عارف می‌گویم من را به خودت زنده کن مرا به زندگی زنده کن؟ یا نه حواسم به من ذهنی‌ام است که چه جوری من ذهنی‌ام را زنده کنم؟ یا نه حواسم به من‌های ذهنی دیگران است. من ذهنی خودم را زنده می‌کنم می‌افتم توی جان مردم می‌آیم تو چرا این کار را کردی؟ اصلاً چرا اینجوری عمل می‌کنی؟ چرا این حرفها را می‌زنی؟ این حرف غلط است.. کسی که حواسش به مردم است ابله‌ای است که دارد کار بیگاری می‌کند. کار بی مزد می‌کند. شما از خودتان پرسید بگویید که آیا همه تمرکز من روی خودم است و وقتی هم روی خودم است از خدا می‌خواهم که من را به خودش زنده بکند. و دارم پیدا می‌کنم که کجاها من از او می‌خواهم که من را به مار بچسباند. مارها کدامها هستند که مرا می‌گزند؟ چرا من از خدا می‌خواهم این استخوانها را، استخوانها کدامها هستند؟ شما می‌دانید باران که می‌آید روی کوه شیار ایجاد می‌کند، آن شیارها که ایجاد شد بعداً هم که می‌آید از آنها رد



می‌شود. شما در ذهنتان شیار ایجاد کردید، نیروی زندگی می‌آید شما به عنوان من ذهنی وارد آن شیارها می‌کنید. خود این شیارها یعنی من ذهنی.

شما می‌دانید باید چه کار بکنید؟ هر لحظه شیار ایجاد کنید، شیارها را پاک کنید. لحظه بعد شیارهای جدید ایجاد کنید، شیارها را درست کنید لحظه بعد شیار جدید، شیار جدید این شیارها الگوهای جدیدی هستند. اگر شما چند تا شیار ایجاد کردید که از اول تا آخر آب زندگی از آنها رد بشود، شما دارید این کار را می‌کنید، شما از عیسی می‌خواهید از خدا می‌خواهید از عارف می‌خواهید که آن شیارها زنده کند. آن شیارها کهنه است. گفت عیسی یارب این اسرار چیست؟ میل این ابله درین بیگار چیست؟ ما اگر این ابلهی را در یک عده‌ای می‌بینیم باید برگردیم ببینیم خود ما هم آن کارها را می‌کنیم یا نه؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ بیگانه را جوید رفو

مردۀ خود را رها کرده ست او

شما مردۀ خود را رها کرده اید پرداختید به مردۀ دیگران یعنی من ذهنی‌تان را رها کردید من ذهنی‌تان بلند می‌شود و با من ذهنی دیگران کار دارد.

خار روییده جزای کشت اوست

گفت حق: ادبارگر ادبارجوست

خدا در جواب عیسی و جواب شما گفت: هر کسی بدبختی را بگذارد مرکزش، ادبارگر یعنی بدبخت، من ذهنی، کسی که شیارها را ایجاد کرده، من ذهنی دارد این من ذهنی پر از درد و باورهای پوسیده است این آدم بدبختی جو هم هست. پس ما بدبختی را کردیم دلمان مرکزمان دنبال بدبختی می‌گردیم. درد را کردیم مرکزمان دنبال درد بیشتر هستیم. این را از زبان خدا می‌گوید. و این چیزی که روییده جزای کشت لحظه به لحظه اوست. حالا سؤال این است این همان قانون جذب هم هست. آیا دل شما در این لحظه از درد درست شده؟ اگر شده باید خیلی مواظب باشید. و دوباره شما خار را بیشتر می‌کنید، خار همین دل پر از درد است. از اینجا به بعد شروع می‌کنیم به قصه بعدی تکرار یک کمی طولانی شد ولی لازم بود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۶

اندرز کردن صوفی، خادم را در تیمار داشت بهیمه و لا حول گفتن خادم



بهیمه یعنی چهار پا و لاحول گفتن یعنی همان لاحول و لا قوه الا بالله یعنی نیست نیرویی غیر از نیروی خدا و مولانا برای اینکه توجهی به قصه و معنایش نکنیم تقریباً توضیح دادم تا بحال هر چه را در دفتر دوم گفته بود که شما این قصه را خوب متوجه بشوید و آن این هست که مولانا می گوید ما که می آییم به این جهان بصورت صوفی بصورت هوشیاری، ما یک چهارپا داریم یعنی در واقع این چهارپا الاغش است که سوارش می شود. منظورش جسم ماست. ترکیب چهار بعد ما یعنی این تن فیزیکی ما و ذهن ما یعنی فکرهای ما و بعد هیجانی ما و جان حیوانی ما بافته شده و این بهیمه ماست.

یعنی ما به عنوان هوشیاری این جسم را لازم داریم و ما بصورت هوشیاری صوفی وارد این جهان می شویم، خادم این جهان که در این مورد خادم خانقاه است از این جسم ما خوب نگهداری نمی کند. و می خواهد نتیجه گیری کند به علت اینکه خادم سهل انگاری می کند برای اینکه من ذهنی دارد یک خادم از بین برنده است یعنی از وقتی که ما وارد این جهان می شویم این تن ما از جمله تن فیزیکی ما ایراد پیدا می کند و اشکال ما در روح ما نیست، اشکال ما در جسم ماست و ما باید مسئولیت نگهداری این بهیمه را یا این جسم مان را به عهده بگیریم. و شما باید متوجه بشوید که جسم شما را خادم این جهان درست نگهداری نمی کند برای اینکه برایش مهم نیست. می خواهد به اینجا برسد ولی قصه جزئیاتی دارد که بسیار بسیار جالب می کند.

صوفی می گشت در دور افق تا شبی در خانقاهی شد قنق

قنق یعنی مهمان، شما بصورت هوشیاری یک دفعه خودتان را در این جهان پیدا می کنید منتهی توی لباس تن، سوار بر یک در اینجا اسمش را گذاشته بهیمه، یعنی ما یک دفعه خودمان را تو شکم مادرمان پیدا می کنیم، بعد از ۹ ماه بیرون، خوب یکی بیپرد شما کجا بودید از کجا آمدید اینجا؟ بعد هم صد سال نیست! رفت! می آید می رود. پس اینجا یک خانقاه است شما بصورت هوشیاری مهمان هستید.

یک بهیمه داشت، در آخر ببست او به صدر صفه با یاران نشست

یک چهارپا داشت به اصطلاح یک الاغ داشت، ما هم یک الاغ داریم الاغ فقط این تن نیست، تن هم جزوش است چهار بعد ماست. این را بست به آخر این جهان که ما می بندیم. ولی شما که الاغ تان را بستید به آخر این جهان که اختیارش را دادید دست خادم این جهان، شما می دانید خادم از آن چه طوری نگهداری می کند؟



حداقل ما می‌دانیم از جسم ما که آشکار است درست نگهداری نمی‌کنند. این خادم این جهان به ما استرس می‌دهد ما را خشمگین می‌کند، به ما نمی‌رسد یعنی به خر ما نمی‌رسد، خر ما این جسم ماست. و می‌گوید من این را نگه می‌دارم بده دست من. او در صفا، جای بلندی که در خانقاه‌ها بود می‌نشستند سکو، با یارانش نشست.

پس مراقب گشت با یاران خویش دفتری باشد حضور یار پیش

پس بنابراین به نظر من ورود انسان را به این جهان می‌گوید، وقتی ما به این جهان می‌رسیم و کوچک هستیم، هنوز از جنس هوشیاری هستیم، پس شروع کردیم به مراقب شدن یا مراقبه کردن با یاران خودمان، با زندگی‌های دیگر که آنها هم از جنس من نیستند. و می‌گوید حضور یاران دور هم مثل همین یاران گنج حضور خودش کتاب است. بلکه بیش از کتاب است. پس جمع شدن یکجا و ایجاد حضور و در حضور هم بودن این خودش کتاب است اگر در زندگی باشیم و از جنس زندگی باشیم. بعضی نسخه‌ها پیش است در آن صورت باید بگوییم حضور یار پیش، یعنی یارهایی که ما می‌شناسیم، ما کی‌ها را می‌شناسیم؟ ما همه انسانها را می‌شناسیم برای اینکه از جنس خودمان هستند. ولی وقتی می‌آییم به سطح یک چیز تقلبی درست می‌کنیم بنام من ذهنی که هم هویت با باورهای متفاوت است می‌شویم متفاوت، دیگر یادمان می‌رود ما با انسانهای دیگر هم جنس هستیم. امروز مولانا توضیح می‌دهد.

دفتر صوفی سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست

دفتر یعنی کتاب، کتاب صوفی، حالا شما همان صوفی هستید همان هوشیاری هستید، چیزهای کتابی نیست آن چه به ذهن در آمده، سواد و حرف آن چیزی است که ما توی کتاب می‌خوانیم، پس دفتر ما دل سفید است دلی است که از هم هویت شدگی پاک شده. کتاب شما اگر تا حالا کتابهای معمولی بوده الان متوجه می‌شویم مولانا می‌گوید شما به عنوان صوفی یا هوشیاری کتاب اصلی شما دل صاف است یا بگویید ذهن صاف است که شده دلتان. ولی اگر سواد شما دانشمندی شما مرکز شماست آن بد است کتاب شما آن نیست.

زاد دانشمند، آثار قلم زاد صوفی چیست؟ آثار قدم

بعضی‌ها قدم خواندند آن هم می‌تواند درست باشد. زاد آن چیزی که آدم در سفر که می‌رود بر می‌دارد بخورد.



دانشمند چی بر می دارد؟ آثار قلم را آنچه که قلم نوشته، کتاب است. اما غذای صوفی چی هست؟ آثار هوشیاری آثار زندگی آثار هوشیاری ازلی، قدم، آثار سیر و سلوک، آن چیزی که از اعماق وجود شما در حالی که موازی هستید با زندگی می جوشد می آید بالا، آن چیزی که زندگی در ذهن شما می نویسد وقتی موازی با زندگی هستید یا آشتی با این لحظه هستید، آن چیزی که زندگی توی ذهن شما می نویسد وقتی به حضور زنده می شوید. گفت که نامصور، مصور وقتی که نامصور در شما روی خودش قائم می شود آن نامصور در ذهن شما مدام می نویسد پاک می کند، می نویسد پاک می کند، همین طور که گفتیم شیارها را در این لحظه ایجاد می کند شیارها را صاف می کند. ولی برخی از ما شیاری که ایجاد کردیم سال هاست، مثل شرطی شدگی های ما: من از این چیز بدم می آید از آن چیز خوشم می آید، این دین است این یکی کفر است، این عقل است این یکی حماقت است، اینها همه شیار هستند. شما پاک کنید دوباره زندگی بنویسد، پاک کن دوباره هر لحظه زندگی بنویسد. آثار قدم یعنی آثار خدا، خدا می نویسد.

همچو صیادی سوی اشکار شد گام آهو دید و بر آثار شد

پس شما بصورت صوفی آمدید به این جهان به صورت هوشیاری مثل صیاد هستید، دنبال چی هستید؟ دنبال خودتان، دنبال خدا. اما اول که ما هوشیاری ذهنی داریم در واقع دنبال شکار آهو هستیم، آهو بی فرمی ماست، دنبال این هستیم که هوشیاری در ما از خودش آگاه بشود، هوشیاری لطیف است آهو لطیف است، ما از طریق کتاب گام آهو را می بینیم، یعنی دنبال آهو می رویم. صیادیم دنبال آهو که لطافت است می رویم، عشو می رویم، اول جای پای آهو را می بینیم. فرض کن کسی دنبال شکار آهو می رود اول نگاه می کند که آهو کدام وری رفته هی جای پایش را نگاه می کند. ما هم توی کتابها تا حالا خواندید که به هر حال ما چه جوری می آییم به این جهان چه جوری هوشیارانه بر می گردیم درد ایجاد می کنیم دردها کدامها هستند، اینها چی هستند؟ اینها آثار گام است. شما الان می دانید که از چی پرهیز کنید و بسوی چه چیزی بروید. تا حدودی این نوشته ها شما را هدایت می کند. ولی می گوید:

چند گاهش گام آهو در خورست بعد از آن خود ناف آهو رهبرست



بلی یک مدتی دنبال رد پای آهو می‌توانیم برویم کما اینکه ما تا حالا آمدیم. شما که به این برنامه گوش می‌کنید خیلی چیزها را که می‌شنوید شما را در راه درست هدایت می‌کند. ولی هنوز گام آهو است، پس از یک مدتی به بوی ناف آهو برویم، وقتی این لطافت در شما ایجاد شد این لطافت و این حس آرامش در شما خودش را به شما نشان داد از آن به بعد باید آن را زیاد کنید، او بو می‌کند به سوی بوی خدا می‌رود. دیگر همه‌اش نمی‌توانی استدلال کنی! نمی‌توانی بحث کنی! نمی‌توانی سؤال کنی! سؤال در مراحل اول حالا گرچه می‌تواند همیشه مضر باشد ولی برای چند ماه، بعدش باید سکوت کنی و دنبال بوی ناف آهو بروی، و این امکان دارد.

مولانا دارد به ما یاد می‌دهد که می‌توانیم بر آثار بو برویم. یادمان باشد بو لطیف‌ترین حس ماست. بنابراین حقیقتاً بوی خوش نیست که، دارد تمثیل می‌زند همین طور که بو لطیف‌ترین حس است آن حس درونی هم ما را بسوی او می‌برد. برای این که از اول گفتیم که خدا و زندگی و اصل وجود شما از جنسی نیست که شما با ذهن بتوانید بشناسید.

چونکه شکر گام کرد و ره برید لاجرم زان گام در کامی رسید

اگر شما شکر این نوشته‌های مولانا را بکنید، شکرش چیه؟ بخوانید. من بارها اینجا از شما خواهش می‌کنم بروید این‌ها را ۲۰ بار ۳۰ بار این‌ها بخوانید. برخی شاید آزرده می‌شوند که چرا من می‌گویم ۲۰ بار ۳۰ بار همین یک بار کافی است، نه این نوشته‌ها شکر دارد شکرش هم این است که شما بخوانید و عمل کنید، بخوانید از خودتان سؤال کنید، شما زیر نورافکن خودتان هستید، خودتان مسئول خودتان هستید، بیت را می‌خوانید و اگر هم فوراً ذهن شما می‌گوید: «اره این بیت مربوط به فلانی است فلانی از این کارهای بد می‌کند.» بلافاصله از خودتان سؤال کنید من هم می‌کنم؟ مفیدترین وسیله این هست که شما آن مطلب را در خودتان ببینید. اگر در دیگران هم می‌بینید بگویید ممکن است در من هم وجود داشته باشد در خودتان ببینید.

چونکه شکر گام کرد، گفتم شکر کردن انجام دادنش است. شکر نگهداری بدن ورزش و غذای خوب است نگهداری از این بدن است. نباید سم را وارد کنیم اگر کسی می‌گوید به من بدنم را خیلی دوست دارم خدا را شکر، بعد می‌رود سمی می‌خورد که غذای بد است خرابش می‌کند این که شکر نیست. شما باید شکر عملی بکنید. گام یعنی رد پا، خدا را شکر که رد پا گذاشتند، رد پا را عارفان گذاشتند، و راه را جلو رفت، که شما این کار را می‌کنید ناچار از این راه رفتن به جایی می‌رسید. به یک مقدار حضور می‌رسید، موفق می‌شوید. اما نه آن گام بزرگ، گام



بزرگ تبدیل است. شما الان دارید شناسایی می کنید و کرده اید. مثلاً می گوئید من غیبت نمی کنم، مثلاً می گوئید که من به بیرون نگاه نمی کنم، مثلاً می گوئید که من از هیچ کس هیچ انتظاری ندارم، اینها همه شکر گام کردید شما، شما می گوئید من چوب لای چرخ مردم نمی گذارم، به مردم ضرر نمی زنم، ولو اینکه بتوانم و بدم می آید ولی ضرر نمی زنم. خوب این خیلی خوب است، دیگر یاد گرفتید ولی هنوز که تبدیل نشدید. اینها همه اش گام است موفقیت است، ولی موفقیت نهایی نیست، موفقیت نهایی این هست که این هوشیاری ذهنی جسمی من ذهنی تبدیل بشود به هوشیاری حضور، من ذهنی صفر بشود و در واقع برای شما قیامت بشود. قیامت شما بشود این هست که مهم است این کام بزرگ است.

رفتن يك منزلی بر بوی ناف بهتر از صد منزل گام و طواف

می گوید به بوی خوش بوی ناف آهو یعنی بوی زندگی یک منزل رفتن بهتر از صد منزل رد پا و طواف است. طواف یعنی گرد فکر گشتن، با فکرها ما شناسایی می کنیم، همین شناسایی هایی که الان گفتیم اینها خیلی مهم بودند، از چه چیزی پرهیز کنیم ولی دارد می گوید که اینها گرچه مهم هستند ولی آن منزل که با حسات می روی آن حس در شما یقین حاصل می شود.

حالا ما دنبال چی می گردیم؟ منظور از این صحبت ها این است که این تبدیل در شما صورت بگیرد. گرچه که ما تبدیل هوشیاری را از هوشیاری من دار جسمی به هوشیاری حضور تعریف کردیم. ولی تعریف و دانستن ذهنی که تبدیل نیست، باید شما تبدیل شوید و این هوشیاری حضور را که در شما برقرار می شود و شما دیگر متکی به جهان نیستید و به عین زنده هستید آن را هم حس کنید و این زندگی زنده باید در تمام ذرات وجود شما باید مرتعش باشد، ذهن شما نباید شما را بکشد، از ذهن شما همه دردها و هم هویت شدگی ها پاک بشود، شما باید از جنس حضور بشوید خدا به شما دسترسی پیدا کند و از طریق شما بتواند خلایق انجام بدهد و شما خلق کنید، به خلق شده نچسبید. این هاست که مهم است. به فرم در آوردن و حرف زدن که فایده ندارد بی فایده هم نیست. فایده دارد ولی آن یکی ما را بهتر به منزل می رساند.

آن دلی کو مَطْلَع مهتاب هاست بهر عارف، فُتِحَتْ أَبْوَاب هاست



فُتِحَتْ أَبْوَابُ هَاسِت یعنی گشایش درهاست مربوط به آیه قران هست. مطلع یعنی محل طلوع، می گوید دلی که محل طلوع مهتاب هاست، یعنی هر لحظه شما بوسیله بو می روید، البته ما شناسایی هم می کنیم، هم با بو و هم با شناسایی. نمی گوید شما شناسایی نکنید شناسایی مساوی با آزادی است خیلی از شناسایی ها را شما کردید، هر دفعه شناسایی می کنید از چنگ او رها می شوید. چنگ چی؟ شما شناسایی دارید یک هم هویت شدگی با درد دارید از یکی رنجیدید حاضر نیستید این را رها کنید حاضر نیستید رها کنید، نمی توانید ببخشید چون با ذهن می خواهید ببخشید. با آن بوی آهو می توانید ببخشید چون بوی آهو به شما می گوید این بوی بد است، مهم نیست چه کار کرده من می بخشم می اندازم. می گوید در دلی که مهتاب شروع کند به طلوع کردن یعنی در مرکز شما مرتب شما بیدار می شوید. یا یک قدم بوسیله بو می روید یا نه اصلاً با شناسایی های معمولی مثلاً دردهایتان را می اندازید. در این صورت در دل شما نور بیشتر می شود بیشتر می شود وقتی بیشتر می شود بیشتر می شود بیشتر می شود شما به سوی بهشت دارید می روید. و از یک آیه قران دارد استفاده می کند.

قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۷۳

وَسِيقَ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَى الْجَنَّةِ زُمَرًا ۖ حَتَّىٰ إِذَا جَاءُوهَا وَفُتِحَتْ أَبْوَابُهَا...

و کسانی که از پروردگارشان پروا کردند گروه گروه به بهشت رانده می شوند. چون به آن رسند در حالی که درهایش از پیش گشوده شده است...

یعنی شما به این ترتیب که روی خودتان کار می کنید و جلو می روید وقتی که به بهشت می رسید یعنی وقتی که به نقطه قیامت می رسید وقتی به جایی می رسید که می خواهید تبدیل شوید، تبدیل آسان می شود می گوید دیگر دیوار نیست. الان ما با ذهنمان می گوییم در بهشت کجاست؟ در بهشت را نمی بینیم. ولی برای این جور آدمها که پرهیز می کنند، پروا کردن یعنی اهمیت می دهند و اینها بسوی فضای یکتایی می روند و یواش یواش خودشان را در آنجا پیدا می کنند و مثل آدمهایی نیستند که من ذهنی را نگه می دارند و با من ذهنی می روند سوی خدا و هیچ دری نمی بینند دائماً دیوار است.

با تو دیوارست و با ایشان در است با تو سنگ و با عزیزان، گوهرست

می گوید با تو که با ذهن می روی دیوار است و با آن جور آدمها در است. شما که روی خودتان کار می کنید و این ابیات را بارها می خوانید و از خودتان سؤال می کنید و عجله ندارید و به روی خودتان اعمال می کنید با شما در



است، کسی که اهمیت نمی‌دهد و با اصول من ذهنی جلو می‌رود من ذهنی یک فکرها و اعمالی دارد که گفتم از اول توضیح دادم که اینها را این نیروی بزرگ درد عالم القاء می‌کند. این که می‌گوید کسانی که از پروردگار پروا کردند راه شیطان را جلو نمی‌برند، راه من ذهنی را جلو نمی‌برند، بنابراین با در برخورد می‌کنند. حالا من‌های ذهنی این سنگ را نگه می‌دارند اما یواش یواش انسانهایی که روی خودشان کار می‌کنند با آن مشخصات، آن گوهر انسانی و من فطری شان را بالاخره پیدا می‌کنند. حالا بسادگی یعنی یواش یواش یواش که شما روی خودتان کار می‌کنید این من ذهنی کوچک تر می‌شود، من فطری شما بزرگ تر می‌شود، یک جایی شما حس خواهید کرد این فطرت خودتان هستید از جنس هوشیاری هستید و وقتی که متحول می‌شوید واقعاً کسی جلوی شما را نمی‌گیرد. جلو چه کسی گرفته می‌شود؟ کسی که فقط با من ذهنی جلو می‌رود. همیشه با دیوار برخورد می‌کند.

و چند کلمه‌ای راجع به پیر می‌گوید. در اینجا دارد پیشنهاد می‌کند که ما با پیر جلو برویم. شما هم با پیر جلو می‌روید. پیر شما مولاناست. و آن چیزی که ما الان نمی‌توانیم با بهترین فرمان بینیم انسانی مثل مولانا بسادگی می‌بیند. می‌گوید:

آنچه تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن

آنچه را که در آینه عیان می‌بینی پیر در خشت، خشت همین خشت گلی هست یا می‌تواند آهنی باشد که از آن قدیم آینه درست می‌کردند یعنی قبل از اینکه آینه بشوی، یعنی یک پیر به تو نگاه می‌کند اوضاع تو را می‌بیند. می‌بیند که چند در صد هوشیاری حضور هستی چند در صدمن داری، من‌ات چقدر بزرگ است از حرف هایت موجه می‌شود. ولی تو نمی‌توانی ببینی. بنابراین ما به حرف پیر گوش می‌کنیم.

وقتی شما حرفهای بزرگان را می‌خوانید ولو این که خوشتان نمی‌آید قبول می‌کنید. بعداً درست‌اش برای شما مشخص خواهد شد. مبدا ما احترام سطحی به بزرگان بگذاریم. هفته قبل داشتیم گفت که ساحران موسی به موسی احترام سطحی گذاشتند، احترام سطحی مال من ذهنی است. من ذهنی تعارف دارد: « بلی بلی فردوسی انسان بزرگی بوده مولانا انسان بزرگی بوده، ولی در این بیت اشتباه کرده » خوب اگر شما این طوری بگویید نشانگر این است که یک احترام سطحی دارید، کما اینکه ساحران به موسی گفتند: که ما خیلی به تو احترام داریم! ولی با شما مسابقه داریم! شما عصا داری می‌اندازی مار می‌شود ما هم عصا داریم. نگفتند ما عصا نداریم



الگوهای ذهنی شان را که زندگی را وارد می کردند به ذهن شان زنده می شد مثل ما، ما هم الگوی ذهنی داریم یک پیر هم یک عارف بزرگ که من اش به صفر رسیده و کاملاً به زندگی زنده است ما را می بیند ما را راهنمایی می کند باید گوش بدهیم. ما هم ریسمان داریم آن باورهای پوسیده ما که فعال می شوند با آنها نمی توانیم حقیقت را بسنجیم چون آنها شرطی شده اند که منافع شخصی ما را نشان بدهند. آنها شرطی شده اند که ما را بزرگ کنند من را زنده نگه دارند. ما هم می گوییم ما هم هستیم. ساحران موسی هم می گفتند ما هم هستیم. درست هست که شما هستید ما هم هستیم، برای همین دست و پایشان را از دست دادند. هفته گذشته خواندیم.

پیر ایشان اند کین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود

می گوید پیر کسی است که این عالم نبود آنها بودند و مولانا معتقد است که شاید همه ما قبل از این که بیاییم به این جهان به اندازه کافی روی ما کار شده، قبلاً هم گفت ما کامل جان هستیم. یعنی ما در این جهان کامل جان نمی شویم، هوشیاری که امتداد خداست لزومی ندارد که به وسیله فعالیت های ما مثل عبادت های ما یا هر کاری که ما می کنیم آن به تکامل برسد، همچون چیزی نیست. پیر از آن ور پیر می آید. جان آنها در دریای بخشش بود، جود فضایی است که می بخشد بخششی است که عوض ندارد و در مقابل درخواست و نیاز شما هم نیست. کما این که بخشش یک مادر به بچه حالت جود دارد، قبل از این که بچه بخواهد مادر می بخشد و در عوض هم چیزی نمی خواهد و زندگی هم همین طور است. نیاز ما را بهتر از ما می فهمد لزومی ندارد ما درخواست کنیم آن می دهد و پیرها هم به همین ترتیب پیر شدند همه ما هم می توانیم جزو این پیران باشیم.

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بُر برداشتند

بُر یعنی محصول، قبل از این که این تن بوجود بیاید آنها عمرهایی را گذراندند و قبل از کشت محصول شان را برداشت کردند. یاد آوری کنم که بحث ما امروز پیر نیست در این قسمت مولانا مطالبی می گوید که من اینها را برای جلسات بعد خواهم گذاشت و بلافاصله پس از یکی دو بیت می روم سر قصه صوفی، ببینیم که سر خر صوفی چی می آید و می خواهیم از آن نتیجه بگیریم که سر خر شما چه بلایی آمده.

پیشتر از نقش جان پذیرفته اند پیشتر از بحر درها سفته اند



سفتن یعنی سوراخ کردن دُر یا مروارید، قبل از اینکه نقش بوجود بیاید یعنی به این جهان بیاید جان پذیرفته‌اند و قبل از اینکه بحرها بوجود بیاید اینها دُرهای حضور و زندگی را سفته‌اند. اینها مشخصات پیر است عرض کردم دنبال این مولانا ابیات فلسفی می‌آورد که بعداً برایتان خواهم خواند، یک روز راجع به پیر بیشتر صحبت خواهیم کرد. همانطور که راجع به پیر در دفتر اول هم صحبت کرده جاهای دیگر هم صحبت کرده یک روز راجع به پیر و لزوم آن صحبت خواهیم کرد.

اما برویم سر این که چه اتفاقی برای صوفی می‌افتد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقه آن صوفیان مُستفید چونکه بر وجد و طرب آخر رسید

یادمان باشد صوفی از دور دست به خانقاهی رسید و گفتم می‌تواند قصه ما باشد، که معلوم نیست از کجا خودمان را در این جهان پیدا می‌کنیم. ابتدای زندگی هوشیاری هنوز شاد است می‌تواند مراقبه بکند، می‌تواند بو بکشد، بتدریج ما را هم هویت می‌کنند با این جهان با باورها به ما می‌گویند چه چیزی مهم است به چه چیزی باید بچسبیم مخصوصاً باورها، بزرگان ما به ما تحمیل می‌کنند مثل پدر و مادرمان و معلمین به چه چیزی بچسبیم، ما هویت اصلیمان را که همین هوشیاری است تفویض می‌کنیم به ماده و جسم ما آسیب می‌بیند. الان دارد مولانا این موضوع را گوشزد می‌کند که وقتی ابتدای زندگی ما حالا پنج شش سال تمام می‌شود با مراقبه هوشیاری ببینیم چه اتفاق می‌افتد.

حلقه آن صوفیان مُستفید چونکه بر وجد و طرب آخر رسید

مُستفید یعنی استفاده برنده، همین که با شادی و طرب به پایان رسید،

خوان بیاوردند بهر میهمان از بهیمه یاد آورد آن زمان

سفره باز کردند برای میهمان برای شما، که از خوان این جهان بخورید یک دفعه یادتان افتاد که ای بابا من یک خر هم دارم. خر را کجا بستی؟ توی آخر این جهان. پس معلوم می‌شود خوان این جهان را پهن می‌کنند ما یاد بهیمه می‌افتیم که چی بخوریم. الان صوفی رو می‌کند به خادم این جهان



گفت خادم را که در آخر برو راست کن بهر بهیمه کاه و جو

به خادم خانقاه می‌گوید که برو به آخر و برای خر من کاه و جو تهیه کن و اگر منظور از خانقاه را این جهان بگیریم، در این جهان شما ببینید که خادم کی هست؟ خادم کسی هست که خودش را وقف خانقاه کرده و واقعاً می‌گوید من می‌خواهم به مردم سرویس بدهم، حالا باید ببینیم که این خادم هر کی هست یک رهبر معنوی آیا هنوز من ذهنی دارد؟ دو جور می‌شود خادم شد، یکی اینکه من ذهنی به ما آنقدر فشار بیاورد که ما این من ذهنی را مستهیل کنیم در جمع یعنی آن را از بین ببریم و بگوییم که من منی هستم که به من‌های ذهنی خدمت می‌کنم و به غلط فکر کنیم که ما خادم زندگی هستیم ولی هنوز من ذهنی رقیق داشته باشیم چون در جاهایی که مردم می‌آیند خدمت می‌کنیم که در این مورد خانقاه است، خادم این جهان به خر شما به اندازه کافی رسیده است؟ نیازهای اصلی شما را به شما نشان داده؟ یا شما را هم هویت با نیازهای روانشناختی کرده؟ شما را با خشم و ترس و استرس مواجه کرده، حتی تن جسمی شما را مریض کرده. حتی در این بیت می‌توانیم بگوییم که جو چیزی است که از آن ور می‌آید و کاه مال این جهان است. پس صوفی که شما باشید به خادم این جهان که به هر حال این جهان را اداره می‌کند، الان خواهیم دید اختیار خر این صوفی در دست خادم است. خادم باید بی من باشد که در این مورد می‌بینیم که نیست. می‌گوید برو به الاغ من کاه و جو پیدا کن بده.

گفت: لا حول، این چه افزون گفتن است؟ از قدیم این کارها کار من است

خادم عوض این که به حرف صوفی گوش بدهد لا حول می‌کند. لا حول که مخفف لا حول و لا قُوَّة الا بالله است یعنی نیست نیرویی و قدرتی الا قدرت خدا، معمول بوده در قدیم اگر کسی حرفی می‌زد که به ما برمی‌خورد ما این را می‌خواندیم که به خودمان تلقین کنیم که نباید حرف به من بر بخورد. چرا؟ من از جنس خداییت‌ام از جنس خدا هستم و خدا نامیرا است خدا آسیب نمی‌بیند پس خواندن لا حول علی الاصول باید ما را به خدا زنده کند و حرف مردم به ما بر نخورد. خیلی مصطلح بوده و الان هم ممکن است باشد که لا اله الا الله می‌گفتند یا لا حول، بنابراین می‌بینید که در اینجا لا حول نه تنها در معنای اصلیش بکار نمی‌رود بلکه خادم این اصطلاح را بکار می‌برد در حالی که دارد خشمگین می‌شود، از این حرف صوفی که می‌گوید که از الاغ من باید مواظبت بکنی بدش می‌آید. یعنی اگر شما بیاید به این جهان و به خادم این جهان بگویید که از جسم من مواظبت بکنی و جسم من



شامل فیزیک من و فکر من و هیجانات من است من خشم و غضب و ترس و اینها را نمی‌خواهم من احساسات لطیف می‌خواهم داشته باشم می‌خواهم جان خوب و زنده‌ای داشته باشم خادم لاحول می‌کند یعنی من بldم به من نگو، من از تن تو می‌توانم مواظبت کنم و لزومی ندارد تو به من حرف بزنی.

این پاسخهای خادم نشان من ذهنی است برای اینکه هر جمله که می‌گوید، می‌گوید من می‌دانم، لازم نیست به من بگویی، و آخر سر هم می‌رود دنبال کارش و به الاغ این صوفی هم نمی‌رسد. می‌بینید که می‌گوید از قدیم این کارها کار من بوده. یعنی من تربیت انسانها را بldم. خادم این جهان آیا تربیت انسانها را بld است؟ نه اگر بld بود که ما به این صورت در نمی‌آمدیم. منظور از این قصه چیه؟ منظور از این قصه خادم این جهان هر کی که هست من ذهنی دارد و نمی‌تواند از جسم شما مواظبت کند. اگر جسم شما محکم نباشد سالم نباشد روح نمی‌تواند سوار بشود. برای اینکه این روح این هوشیاری جسم و فکر و ذهن سالم می‌خواهد. این هوشیاری نمی‌تواند با خشم و درد و رنجش و کینه و منیت در ذهن کار کند. مولانا می‌خواهد اینها را به ما بگوید. پس می‌گوید برو جو و کاه بده، می‌گوید لازم نیست حرف بزنی! من می‌دانم.

گفت: ترکن آن جُوش را از نخست کان خرپیرست و دندانهاش سست

صوفی می‌گوید جُوش را با آب ترکن، می‌تواند این سمبلیک باشد، اگر جو آن وری باشد، می‌گوید نه تنها نکات خوب آن وری بده بلکه عشق هم باهاش قاطی کن. و گفته کاه هم بده، کاه مال این جهان است. می‌گوید جُوش را با آب قاطی کن که این خر من خیلی وقت است که در این جهان هست. از ابتدای ازل که هوشیاری بوده وارد فرم شده دندانهایش سست است و پیر است.

گفت: لا حول، این چه می‌گویی مه! از من آموزند این ترتیبها

می‌گوید لا حول کن، یعنی چی می‌گویی تو ای بزرگوار، مه! مه یعنی بزرگ این ترتیبها را که جو را با آب قاطی کنید تا نرم بشود، از من می‌آموزند. من بldم. می‌بینید که دارد خشمگین می‌شود.

گفت: پالانش فرو نه پیش پیش داروی مَنبَل بنه بر پشت ریش

گفت اول پالانش را بردار. خوب بعدش هم مرهم بگذار. مَنبَل یک گیاهی است که از آن به عنوان پماد مرهم استفاده می‌کردند. پشت ریش یعنی پشت زخمی، ریش یعنی زخم. می‌گوید پالانش را بردار. تمثیل است خر



روستایی است که وقتی می‌رسند پالان را برمی دارند. شما چی، از روی این جسم‌تان فشار را آخر روز بر می‌دارید، صبح ما سوار می‌شویم. فشار، فشار، فشار، چگونه حل کنیم. می‌رسیم خانه این فشار را برداریم. جسم با چهار بعدش یک کمی آسوده بشود. شما به پشت ریش و زخم خرتان مرهم می‌مالید؟ اگر مثلاً جسم شما برنجد می‌آید پماد می‌مالید؟ رنجش را از بین می‌برید خوش می‌کنید؟ می‌بخشید؟ یا نه یک پالان روی این جسم‌مان گذاشته ایم و اصلاً بر نداشته ایم. فشار، فشار، فشار حتی در خواب هم فشار، فشارهای عصبی در خواب هم ما اتفاقات را می‌بینیم در روز. این ابیات مولانا تمثیل می‌زند به ما هم می‌گوید شما هم اگر حواستان به خودتان باشد پالان از روی خرتان بردارید. این جسم باید استراحت کند. صوفی می‌گوید

گفت: لا حَوْلَ، آخرای حکمت‌گزار جنس تو مهمانم آمد صد هزار

این خادمی که کارش خدمت کردن است من دارد بدش می‌آید. حکمت‌گذار کسی است که دانشش را بیان می‌کند تا خودش را نشان بدهد. دارد متهم می‌کند که تو دانشات را به رخ من می‌کشی. خودت را نشان می‌دهی به صوفی می‌گوید. پس دوباره **لا حَوْلَ** می‌کند. یعنی به اصطلاح امروزی می‌توانیم بگوییم تو مواظب ذهن باش. درست مثل این که به کسی بگوییم تو مواظب من ذهنی‌ات باش. دارد حرف‌هایی می‌زند که به من بر می‌خورد. همین که به شما بر می‌خورد نشانگر من ذهنی است. می‌گوید که جنس تو صدها هزار مهمان آمده. آیا خادم صدها هزار مهمان آمده، صدها هزار هوشیاری آمده به این جهان. این خادم این جهان که خادم اصلی‌اش همین من ذهنی بزرگ است، فرعون است، درست مواظبت کرده از این جسم مردم، از جسم‌های این صوفیان. نه، شما در پنجاه سالگی، شصت سالگی جسم ما را ببین به چه روزی می‌اندازد این خادم. همه این ابیات نشان می‌دهد که این خادم من ذهنی دارد و شما مسئول هستید که مواظب خرتان باشید. خرتان ترکیب این چهار بُعد شماست، از جمله این تنان.

می‌گوید جنس تو جنس تو، جنس صوفی هوشیاری است. آمده به این جهان، خرش را داده دست من، من خرش را تیمار نکردم. مریضش کردم درحالی که مهمان بوده این جا. پایین می‌گوید که با این جنس صوفی مخالف است این، این من ذهنی آقای خادم.

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما هست مهمان، جان ما و خویش ما



می‌گوید همه از پیش ما راضی رفتند، راضی رفتند؟ انسان‌هایی که به این جا آمدند به صورت هوشیاری، همه به حضور رسیدند صد در صد. موقع رفتن و خداحافظی که می‌کردند گفتند به حضور کامل رسیدیم، به شادی رسیدیم، به آرامش رسیدیم، به آرامش شادی بدون این که حسرت این جهان را داشته باشیم می‌رویم؟ این طوری رفتند؟ نه نرفتند. همه ما ناراضی می‌رویم.

خویش ما یعنی خویشاوند ما و جان ما. می‌گوید مهمان جان ماست و خویش ماست. پس این خادم که از جنس من ذهنی است صوفی را خویش خودش می‌بیند. آن هم من را من ذهنی می‌بیند. جانش هم عین جان خودش می‌بیند. من ذهنی به خودش رحم نمی‌کند به دیگری هم رحم نمی‌کند. اگر ما مواظب خودمان نباشیم قدر خودمان را ندانیم می‌توانیم مواظب دیگران باشیم؟ قدر دیگران را بدانیم؟ نه این غلط است نمی‌شود هم چون چیزی.

مولانا در این ابیات می‌خواهد بگوید شما وارد این جهان شدید حواستان باشد. تنتان را، الاغتان را دادید دست یک خادمی که حواسش به خر شما نیست. شما مسئول نگه داری این تنتان هستید و هر چه هم به این خادم می‌گویید بابا خر من چه شد جویش چه شد، آبش چه شد، می‌گوید لا حول یعنی حرف دهنش را بفهم. من می‌دانم برای او لا حول این معنی را دارد. خادم لا حول سطحی می‌خواند و هیچ اثری ندارد. یک کسی لا حول می‌خواند می‌گوید که به صورت هوشیاری این جمله آدم را از جنس خدا می‌کند. یکی می‌خواند هیچ اثری ندارد، بدتر اثر عکسش را می‌گذارد. این دارد خشمگین می‌شود. شما دیدید بعضی‌ها وقتی این کلمات را مثلاً لا اله الا الله می‌گویند، عصبانی می‌شوند، موقع خشمگین شدن می‌گویند. یعنی همین کلمه خشمگین شان می‌کند که بعدش باید بلند شوند دعوا کنند، در حالی که این کلمه برای آرام کردن است، نشان می‌دهد که شما از جنس خدا هستید، مواظب باشید چیزی از بیرون روی شما اثر نگذارد نباید بگذارد، نباید واکنش نشان بدهی. در حالی که عین گفتن این کلمه واکنش را در ما ایجاد می‌کند و این غلط است. که پایین این‌ها را می‌گوید. می‌گوید نام پاک این خدا را بر تن نمال بر جان بمال. این را که تو می‌گویی باید به جان زنده بشوی نه که بدتر این وسیله ای باشد برای خشم شما. می‌بینید که خادم این جهان من دارد.

گفت: لا حول از تو بگرفت شرم

گفت: آبش ده، ولیکن شیر گرم



صوفی می گوید آب به او بده اما آبش ولرم باشد، یعنی گرمایش اندازه گرمای شیری باشد که تازه دوشیده شده. توجه می کنید دارد سمبلیک حرف می زند. گفت این جسم به آب این لحظه، شیری که از زندگی دوشیده شده احتیاج دارد. فقط به کاه احتیاج ندارد در بیرون. این فقط غذا نمی خورد، این جسم ما. یک غذای دیگری هم می خواهد ولی دوباره خادم می گوید لا حول کن. شرمم گرفت از تو چقدر حرف می زنی.

گفت: اندر جو تو کمتر کاه کن گفت: لا حَوْل، این سخن کوتاه کن

گفت جو که می آوری کاه را کمتر بیشتر از آن وری بده. این جسم ما هم بیشتر به خرد زندگی به شادی زندگی احتیاج دارد نه به کاه بیرونی. ولی این حرفها را خادم نمی فهمد. و می گوید که من می دانم! و شما می دانید که خادم این جهان نمی داند. من ذهنی نمی داند. من ذهنی مشخصه مهمش این است که می گوید می دانم. این می دانم است که بیچاره اش می کند. اگر می گفت نمی دانم می توانست از خرد آن وری برخوردار شود. برای این که می داند هر خردی را رد می کند. گفت لا حول دیگر زیاد حرف نزن. این سخن را کوتاه کن.

گفت: جایش را بروب از سنگ و پُشک ور بود تر ریز بروی خاک خشک

می گوید که مواظب باش این خر روی سنگ نخواهد پشک هم مثل فضله حیوانات دیگر مثلاً خودش فضله نریزد رویش بخوابد. و اگر تر باشد به بول خودش این را باید تمیز کنی و خاک خشک رویش بریزی. به اینها ترتیبات نگه داری الاغ است که بسیار با جسم هم می خورد که مولانا به موازات هم پیش می برد. آیا ما من ذهنی مان فضله تولید می کند مثل دردها مثل خشم، رویش می خوابد؟ سنگ می تواند یک چیزی که دایما به پهلوی شما فرو می رود یک فکری باشد که شما را ول نمی کند، شما شب می خوابید سنگ و کثافت که ذهن ایجاد کرده هنوز جسم شما را اذیت می کند؟ می گوید اگر خیس بود، خیس از دردها بود، خیس از آب ذهن بود، آب هم هویت شدگی بود، خاک خشک بریز.

پس معلوم شد شما شب نباید با درد بخوابید. نباید حتی موقعی که می خوابید یک چیزی از بیرون این قدر شما را به خودش بکشد، آن قدر حولش بگردد که مثل سنگی که زیر آدم است و فرو می رود به آدم اذیت کند. باید چی کار کنیم؟ باید خودتان دست به کار بشوید. ولی صوفی به خادم می گوید. خادم این جهان در فکر شما نیست در فکر خودش است.



این ابیات همه حس مسئولیت را در شما بیدار می‌کند که برگردید به خودتان ببینید از ثانیه صفری که وارد این جهان شدید خادم این جهان از این چهار بعد شما چه جوری مواظبت کرده؟ از جسم شما چه جوری مواظبت کرده؟ آیا این جسم را معتاد کرده به چیزهایی که سم است؟ دایما دردها و استرس‌ها را به آن وارد کرده؟ شما را باورها هم هویت کرده؟ شما را چسبانده به چیزهای این جهانی؟ چه کسی به شما یاد داده هر چه بیشتر بهتر؟ خادم این جهان. شما که بلد نبودید اول. ما از کجا می‌دانستیم که هر چیزی گیر می‌آوریم باید بچسبیم به آن؟ ازش زندگی بخواهیم، به ما یاد دادند. به ما یاد دادند که خشم چیز خوبی است ترس چیز خوبی است. اگر خوب نبود در ما چرا نصب کردند؟

گفت: لا حول، ای پدر لا حول کن با رسول اهل، کمتر گو سخن

گفت ای پدر لا حول، لا حول کن. یعنی تو هم این عبارت که می‌تواند مبدل باشد را بخوان بلکه از جنس زندگی بشوی بلکه از جنس خدا بشوی. به صوفی می‌گوید: ای پدر تو لا حول کن، من کردم. ولی نکرده. بعدا می‌گوید: صدهزار ابلیس لا حول ار بین، خادم گوش نمی‌دهد. این صوفی می‌گوید از خر من درست مواظبت کن. گوش نمی‌دهد، بعد به او می‌گوید کمتر حرف بزن من متخصص ام. رسول اهل، رسول یعنی قاصد ماموریت منگه داری از جسم شماست. سخن نگو با من، من بldم. واقعا بلد است؟ یادمان باشد همین خادم این جهان، این جهان را با دو تا جنگ جهانی بزرگ رو به رو کرده. در دومی‌اش که در قرن بیستم اتفاق افتاده، صد میلیون نفر، صد و بیست میلیون نفر آدم مردند. و میلیون‌ها نفر بی خانمان شدند. همین خادم این جهان الان بین چه بساطی راه انداخته در همین خاورمیانه. خادم بلد است، بهش بگویند می‌گوید من بldم. بلد است؟ این همه آدم می‌میرند بلد است؟ بی خانمان می‌شوند بلد است؟ دائماً هم لا حول می‌گوید. خلاصه،

گفت: پستان شانه، پشت خر بخار گفت: لا حول، ای پدر شرمی بدار

گفت یک شانه بگیر پشت خر را بخاران. چرا؟ این جسم باید از خاک، اینها جدا بشود. خاک‌هایی روی خر می‌نشینند، روی جسم ما می‌نشینند. هر روز ما باید شانه کنیم این را بیرون بریزیم. مثل هم هویت شدگی، مثل دردهای کوچولو. هر روز باید چی کار کنیم؟ ولی خادم می‌گوید: که خجالت بکش چقدر می‌گویی؟ من بldم.

خادم این گفت و میان را بست چست گفت: رفتم کاه و جو آرم نخست



همین را گفت، گفت خجالت بکش من بدم. همه این‌ها را. لا حول کن. یک چیزی هم طلبکار شد و آماده رفتن شد بلند شد گفت: رفتم کاه و جو بیاورم، اول بروم کاه و جو بیاورم بعد پالان خر را، بعد شانه کردن را، بعد زیرش را تمیز می‌کنم.

رفت، و از آخر نکرد او هیچ یاد خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت و اصلاً آخر یادش رفت. به آخر نرفت. خادم این جهان به نیازهای واقعی شما توجه کرده؟ این معنی‌اش این نیست که شما طلبکار بشوید. معنی‌اش این است که اوضاع را ببینید. معنی‌اش این است که تمرکز شما روی خودتان باشد، روی سلامتی خودتان باشد، سلامتی ذهنتان باشد. نگذارید خادم این جهان روی شما نفوذ کند. و شما را به خواب خرگوشی ببرد. خواب خرگوشی هم خیلی جالب است. خواب خرگوشی، ما خیلی فرو می‌رویم. یک کسی می‌گوید بگذار به عهده من. آقا من این مشکل را دارم. گفתי فهمیدم. بگذار به عهده من. شش ماه بعد می‌آید می‌بینیم اصلاً یادش نبوده. شما هم هر روز می‌شمارید که این به من اطلاع می‌دهد چه جوری مشکل من را حل می‌کند. شما را امیدوار می‌کند. من ذهنی دارد، ولی هیچ احترامی به شما ندارد، هیچ ارزشی به شما ندارد. جسم شما برای خادم این جهان مهم نیست، و شما را از اول به خواب خرگوشی، خواب غفلت فرو برده. صوفی فکر کرد که واقعا دارد می‌رود کاه و جو می‌آورد. کاه و جو را اگر سمبلیک بگیریم. جو می‌شود غذای آن وری و کاه می‌شود غذای این وری، که خودش هم گفت کاه را زیاد قاطی نکن با جو، جو را بیشتر کن. گفت با آب قاطی کن. جو که می‌دهی بهش با عشق بده. فکر می‌کند که او می‌رود آنجا می‌ایستد و خرش را هم نوازش می‌کند و جو را می‌گذارد و کاه را می‌گذارد. بعدش هم شانه را بر می‌دارد و دستی هم به سر و روی خرش می‌کشد. یک هم چون چیزی نیست.

رفت خادم جانب اوباش چند کرد بر اندرز صوفی، ریش‌خند

اوباش یعنی مردم پست، این خادم رفت سراغ دوستانش که آنها هم اوباش یا من‌های ذهنی پست بودند. یعنی حواسشان به منافع خودشان بود و به نصیحت صوفی که این همه اصرار کرده بود، ریش‌خند زد. یعنی اصلاً اهمیت نداد، خندید. حالا تو بگو.



حالا شما ببینید این بلا سر شما آمده یا نیامده؟ اگر آمده نباید عصبانی بشوید، باید توجه به خودتان بکنید، این خادم از خر شما مواظبت نکرده است. ما که وارد این جهان می‌شویم نمی‌دانیم که چی به چی است. خودمان را می‌سپاریم به پدرمان، مادرمان، معلمین مان، جامعه بطور کلی، آن باورهایی که آنجا متداول است و خادم آن جامعه هم آن باورها را به ما تحمیل می‌کند. در چهل، پنجاه سالگی می‌بینیم این جسم ما مریض شده، فکر ما مریض شده، پر از خشمیم، پر از دردیم. خوب الآن شما نمی‌توانید برگردید بیشتر درد بکشید، باید بیدار بشوید. کما اینکه الآن می‌بینید صوفی می‌خوابد.

صوفی از ره مانده بود و شد دراز خواب‌ها می‌دید با چشم فراز

صوفی خیلی راه آمده بود بنابراین دراز شد. با چشم بسته خواب‌ها می‌دید. فراز را می‌توانیم باز هم معنی کنیم. فراز از واژه‌هایی است که دو تا معنی دارد. معنی ضد دارد. یکی همین بسته است یکی باز. اگر باز بگیریم، با چشم بسته خوب خواب می‌بیند آدم، ولی با چشم باز که می‌گوید، یعنی شما الآن با چشم باز فکر می‌کنید، حتی فکرتان اگر خواب باشد، شما می‌دانید که خادم از این جسم شما درست استفاده، درست مواظبت نمی‌کند. راه دارید شما؟ الآن می‌گوید درها بسته شده و خادم رفته است و

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود پاره‌ها از پشت و رانش می‌رود

پس می‌توانید فراز را بسته یا باز، اگر باز بگیرید یعنی اینکه آدم با چشم باز فکر می‌کند ولی فکرش مثل خواب است. این جسم من ازش مواظبت می‌شود الآن؟ با طرح‌هایی که خادم دارد و رفته است دنبال کارش، خر من جو می‌خورد؟ گاه می‌خورد؟ شانه می‌کشند؟ زیرش را تمیز می‌کنند؟ نه. توی خواب می‌دید که خرش در چنگ گرگی افتاده است و گرگ از پشت رانش دارد هی گوشت‌ها را می‌کند. تمثیل ماست در این جهان. می‌خواهد مولانا بگوید که این جسم اینطوری که در این جوامع بطور کلی نه جامعه خاصی، بشر را دارد می‌گوید، شما نروید به یک جای خاصی. مولانا برای بشر حرف می‌زند. وضعیت بشری اینطوری است که ما الآن می‌دانیم که ما از جسم‌مان که ترکیب آن چهار تا بعد است، درست مواظبت نمی‌کنیم و این دارد از بین می‌رود.

گفت: لا حول این چه سان ما خویاست؟ ای عجب آن خادم مُشفق کجاست؟



گفت که شروع کرد به لاحول کردن دوباره خودش. این لاحول خیلی استفاده دارد، گفتم که معنی‌اش می‌تواند اگر با دل خوانده شود، انسان را به خدا تبدیل کند یعنی متحول کند، یک مبدل است که می‌گوید هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا وجود ندارد. پس این خواب و خیال فکر نمی‌تواند روی من اثر بگذارد و حتی اگر جسم من هم آسیب ببیند، باز هم روح من آسیب ندیده است، روح من از جنس خداست، آسیب ناپذیر است. گفت این چه پریشان‌حوالی است یا پریشان‌فکری است. و آن خادم مهربان کجاست؟ شما هم هم چون سوالی می‌توانید بکنید.

باز می‌دید آن خرش در راه‌رو گه به چاهی می‌فتاد و گه به گودال می‌افتد

دوباره تو خواب می‌دید که خرش در حال راه رفتن، بعضی موقع‌ها به چاه می‌افتد بعضی موقع‌ها به گودال می‌افتد. و ما هم جسم‌مان را می‌بینیم. بعضی موقع‌ها به چاه می‌افتد، بعضی موقع‌ها به گودال می‌افتد. بعضی موقع‌ها مسائل کوچولو برایش پیش می‌آید بعضی موقع‌ها مسائل بزرگ پیش می‌آید، بزرگش همین چاهش است و کوچکش همین گوش است یعنی گودالش هست. حالا می‌آید بیرون، بعضی موقع‌ها ما سرطان می‌گیریم، مراجعه می‌کنیم ما را معالجه می‌کنند. بعضی موقع‌ها آسیب سطحی برمی‌داریم ولی می‌دانیم که از جسم ما درست مراقبت نمی‌شود.

گونه‌گون می‌دید ناخوش واقع فاتحه می‌خواند او والقارعه

می‌گوید رویدادهای گوناگون ناخوش می‌دید. می‌دید تو خواب که به این خرش اتفاقات گوناگون ناخوش می‌افتد و مرتب سوره فاتحه را می‌خواند و والقارعه را می‌خواند. سوره فاتحه را که شما بلدید و همین سوره اول قرآن است که نماز می‌خوانیم و والقارعه هم هر دوی اینها هم راجع به قیامت صحبت می‌کند. در سوره فاتحه شما می‌دانید که می‌گوید مالک روز جزا ست. یعنی روز جزا، اگر این لحظه باشد، خدا مالک این لحظه است. هر اتفاقی که بیفتد، دست اوست و لازم نیست که من ناراحت بشوم، چون بعد از افتادن اتفاق من می‌فهمم. پس می‌گوید او فاتحه را می‌خواند و والقارعه هم تماماً مربوط به قیامت است. می‌دانید این دو تا سوره را بیخودی نمی‌آورد مولانا. و برای همین می‌گوییم که بارها و بارها این ابیات را باید خواند و ببینیم که از توش چی در می‌آید؟ و این والقارعه مربوط به قیامت است و صحبت می‌کند از یک رویداد کوبنده و می‌گوید که آن رویداد کوبنده چیست؟ یعنی قیامت. و



بعدش می‌گوید که تو نمی‌دانی رویداد کوبنده چیست. رویداد کوبنده همین قیامت است. یعنی بلند شدن شما روی پای زندگی و تبدیل شماست و با ذهن می‌گوید نمی‌توانی بشناسی. بعدش توضیح می‌دهد خلاصه. شاید بقیه توضیحش هم مربوط باشد به احوال ما در حالیکه شما در ذهن آشکارا می‌بینید که از جسم شما مواظبت نمی‌شود و شما هم کاری نمی‌توانید بکنید، ولی با وجود این هنوز بلند شدن شما روی پای زندگی، امکان دارد. برای اینکه در آنجا می‌گوید که در همین سوره که الآن می‌آورد، به خاطر اینکه آورده است، من یک قدری بیشتر توضیح می‌دهم. می‌گوید که شما روزی یعنی همین لحظه می‌توانید به صورت پروانه‌ها بپرید از این به هم بستگی‌ها و این ذهن شما مثل کوه نرم بشود و حتی منفجر بشود و ببینی که کجا گیر افتادی. ما به صورت یک نقطه در ذهن با طنابهای نامرئی با خطوط نامرئی با خیلی آدمها و خیلی چیزها، وصلیم. در روز قیامت یعنی همین لحظه، می‌توانیم ببریم به صورت پروانه و از وابستگی‌ها، برای همین اینها را می‌خوانیم.

می‌گوید که من با خواندن این می‌توانم از گیر افتادن در این وابستگی‌ها مثل یک پروانه بجهم، و در همین قیامتی که الآن صحبتش هست، یعنی زنده شدن به زندگی در این لحظه، اگر این شاهین ترازوی شما به سمتی برود که مثلاً شما بشوید مثلاً شصت هفتاد هشتاد درصد هوشیاری حضور، با وجود جسم تان، و بیست درصد هوشیاری جسمی، شما به زندگی رضایت بخشی می‌رسید. با خشنودی وارد بهشت می‌شوید. ولی اگر کفه ترازوی شما سبک باشد، یعنی اگر دو درصد سه درصد هوشیاری حضور باشید بقیه هوشیاری من دار ذهنی باشد، در این صورت گرفتار خواهید شد. پس این لحظه با وجود وضعیت جسمی هنوز این گشایش و قیامت برای شما امکان دارد و می‌گوید که تو باز هم نمی‌دانی که این جهنم چیست و این جهنم آتش سوزان است.

یعنی ما می‌توانیم در همین من ذهنی که خادم هست بمانیم، صوفی وارد آن من ذهنی بشود و یا با وجود این اوضاع و احوالی که همین الآن داریم توضیح می‌دهیم شما وارد قیامت بشوید و زنده بشوید و مثل پروانه بجهید و شاهین ترازوی شما به سوی حضور بیشتر برود

گفت: چاره چیست؟ یاران جستند و رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند

صوفی می‌گوید چاره ندارم من، برای اینکه یاران من که رفتند آنهایی که باهاشان مراقبه می‌کردیم و درها را همه بسته‌اند. خادم هم که رفته است.



باز می‌گفت: ای عجب آن خادمک نه که با ما گشت هم‌نان و نمک؟

دوباره می‌گفت عجب نه آن خادمک، این کاف، کاف تصغیر است، نه که با ما نان و نمک خورد، یعنی به جسم ما خیانت نمی‌کند، به خر ما خیانت نمی‌کند، می‌رود جو می‌دهد، می‌رود آن چیزهایی که گفتیم عمل می‌کند

من نکردم با وی الا لطف و لین او چرا با من کند برعکس. کین؟

من که غیر از خوبی و لطف و نرمش، لین یعنی نرمش، نرمی نکردم او چرا باید با من کینه ورزی کند؟ حالا جوابش را می‌دهد خودش.

هر عداوت را سبب باید سند ورنه جنسیت وفا تلقین کند

هر دشمنی را اگر وجود داشته باشد، باید بر مبنای سندی باشد، یعنی باید یک اتفاقی افتاده باشد که کسی دشمن آدم شده باشد وگرنه جنس ما چون حضور است و خدائیت است، جنسیت ما ایجاب می‌کند که ما با هم مهربان باشیم. ولی ما می‌دانیم که از این گفتگوها، این خادم از جنس من ذهنی است و این صوفی از جنس هوشیاری است و من ذهنی دشمن هوشیاری است و سبب نمی‌خواهد

باز می‌گفت: آدم با لطف و جود کی بر آن ابلیس جوری کرده بود؟

دوباره می‌گفت خوب حضرت آدم، با آن همه لطف و بخشش، به آن ابلیس بدی نکرده بود. یعنی چی؟ یعنی من ذهنی دشمن هوشیاری است، هوشیاری هیچ دشمنی به من ذهنی نکرده است. ابلیس هم که نماینده اش، من ذهنی است، دشمن هوشیاری شماسست پس دشمن هوشیاری است دشمن جسم‌اش هم هست. توجهی به جسم شما ندارد. انسانی که از جنس هوشیاری باشد، حضور باشد، هم جسم شما را پرورش می‌دهد هم روح شما را پرورش می‌دهد. انسانی که من ذهنیه، نه جسم شما را پرورش می‌دهد نه روح شما را پرورش می‌دهد. پس صحبت پیر هم شده و قبلاً هم به ما گفته است که شما خاک بر دلداری اغیار پاش یعنی کسی که من ذهنی دارد نمی‌تواند به شما کمک کند، نخواهد کرد. دارد همین را می‌گوید. مثال می‌زند

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد کوهی خواهد مر او را مرگ و درد؟

می‌گوید آدم چه بدی به مار و کژدم کرده است؟ مار و کژدم اگر پیش بیاید آدم را نیش می‌زنند و می‌کشند

گرگ را خود خاصیت بدریدن است این حسد در خلق آخر روشن است



خاصیت گرگ می گوید دریدن است. حالا خودش می گوید، چی می گوید؟ این حسد من ذهنی که بر اساس کاهش انسانها به جسم است، یعنی به من ذهنی است، کاملاً روشن است، مردم حسودند و آن وقت کسی که حسود است نه از تن شما و نه از هوشیاری شما، میتواند مواظبت کند.

باز می گفت این گمان بد خطاست بر برادر این چنین ظنم چراست؟

دوباره به خودش می گفت نه بابا نباید گمان بد بکنم، این برادر من است و به برادر چرا باید ظن بد بکنم؟

باز گفتی حزم، سوء الظنّ توست هر که بدظن نیست کی ماند درست؟

دوباره می گفت که حزم یعنی دور اندیشی و تامل، سوء ظن توست. یعنی می خواهد بگوید که مولانا، شما برادرت را پیدا کن. برادر شما به عنوان صوفی و هوشیاری، هوشیاری است و حزم تو، دور اندیشی شما، سوء ظن شماست که ببینی این شخص که باهاش صحبت می کنید این من دارد، من ذهنی است یا از جنس هوشیاری است. هر کس بدظن نباشد، درست نمی ماند سالم نمی ماند. در مورد حزم قبلاً صحبت کردیم دو بیت هم برایتان می خوانم.

حزم آن باشد که ظن بد بری تا گریزی و شوی از بد، بری

قبلاً به ما گفته است که حزم این است که به هر کسی که می رسی، ظن بد ببری تا قشنگ بشناسی که این من ذهنی است این پر از درد است یا نه، به درجه ای از هوشیاری زنده شده است تا از بد، شما جان سالم به در ببرید.

حزم، سوء الظن گفته ست آن رسول هر قدم را دام می دان ای فضول

یعنی ای یاوه گو اگر من ذهنی دارید، در این صورت هر قدم را دام نخواهی دانست. می گوید حضرت رسول فرموده است که هر قدم باید سوء ظن داشته باشیم. سوء ظن همین حزم است. یعنی شما به هر کسی می رسی، باید بسنجی که این آدم من ذهنی دارد، دردهایش مرکزش است یا نه، این دارد روی خودش کار می کند و هر قدم در هر لحظه، می تواند دام باشد.

صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان که چنین بادا جزای دشمنان

پس صوفی در این اندیشه ها بود و آن خر چنان حالی داشت که قسمت دشمنان بشود یعنی حال بدی داشت. گفتیم که ما به صورت هوشیاری که می رسیم به این جهان تنمان را یا خرمان را در بست می سپاریم دست خادم و خادم در قصه دیدیم که من داشت، و ادعا می کرد که تمام جنبه های مواظبت از این خر را بلد است، و بدش



می آمد از سخنان هوشیاری یا صوفی که طبیعتاً و بطور هم غریزی و هم از روی هوشیاری مواظبت از خرش را بلد بود، ولی داد دست خادم که از جنس من بود او بلد نبود ولی ادعای بلد بودن را داشت. و خود صوفی هم محروم شد از استفاده از دانش خودش برای مواظبت از تن اش.

آن خر مسکین میان خاک و سنگ کژ شده پالان، دریده پالهنک

آن خر بیچاره یعنی جسم ما بین خاک و سنگ، خاک و سنگ هر دو مربوط به این جهان است، هر دو هم هویت شدگیها را نشان می دهد، پالانش کج شده بو و پالهنکش هم دریده بود، پالهنک می تواند تسمه ای باشد که در اینجا زیر شکم خر می بندند که بتواند پالان را رویش نگه دارد، به هر حال پالانش را برنداشته بودند کج شده بود. به حال خودش ماند بود نماینده حالت جسمی خیلی از ما انسانها است البته پالهنک به معنی حتی آن تسمه ای است که قسمت پشت خر را به پالان متصل می کند پالهنک هر تسمه ای که با آن هر چیزی را ببندند هم معنی می دهد. به هر صورت منظور لباس خر است.

کشته از ره، جمله شب بی علف گاه در جان کندن و گاه در تلف

از راه خسته شده بود و همه شب بدون علف بدون غذا، گاهی در حال تلف شدن بودن و گاهی هم دست و پایی می زد، گهگاه مثل مرده ها بود بی حال می شد و بعضی مواقع ها هم دست و پایش را تکان می داد که دارد جان می کند.

خر همه شب ذکر می کرد: ای اله جورها کردم، کم از يك مشیت کاه

همه شب خر ناله می کرد که خدایا رها کن جو را، جو نمی خواهم حداقل یک مشیت کاه به من بدهند.

با زبان حال می گفت: ای شیوخ رحمتی، که سوختم زین خام شوخ

خام شوخ یعنی نادان گستاخ و بی شرم یعنی همین خادم که نمی داند و ادعا دارد که می داند. و هر چه هم بهش می گویی نمی دانی باز هم بی حیاست می گوید می داند. از رو نمی رود. با زبان حال یعنی وضعیتش به اصطلاح نشان می داد حرف نمی زد. وضعیت جسمی ما هم در سن ۵۰ سالگی با توجه به خراب شدن فکرهايمان، مریض شدن بدنمان یا ضعیف شدنش و کاشته شدن خیلی از هیجانات منفی نظیر خشم و حسادت و خرابکاری و اضطراب و نگرانی و حس نقص و حس تنهایی اینها حرف هم زنی توی صورت آدم پیدا است. که فکرهايش چه طوری است



خشمگین است بدنش سالم است، این شخص زنده است به زندگی یا بیحال است، با زبان حال، می گفت ای شیخها ای آدمهای فهمیده کمک کنید از این خادم خام گستاخ که می گوید: می دانم یعنی از من ذهنی من سوختم.

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

می گوید آن بلایی که از رنج و عذاب سر خر آمد، شبیه این هست که یک مرغ خاکی را مثلاً مرغ خانگی را که تخم می کند بیاندازند وسط سیل، خوب نه می تواند پرواز کند نه می تواند شنا کند و سیل این را بر می دارد می برد و علاحی ندارد جز اینکه با سیل برود. و چه بلاهایی به سرش می آید سر خر ما هم آن بلا آمد.

پس به پهلوی گشت آن شب تا سحر آن خر بیچاره از جوع البقر

جوع البقر یک جور بیماری که انسان می گیرد و سیر نمی شود. جوع یعنی گرسنگی، بقر یعنی گاو، و **جوع البقر** بیماری است که انسان خوردنش شبیه بقر است و سیر هم نمی شود. یعنی خیلی گرسنه بود. پس آن شب تا سحر به پهلوی می گشت، یعنی از گرسنگی بیش از حد ناراحت بود.

روز شد، خادم پیامد بامداد زود پالان جست، بر پشتش نهاد

صبح که شد خادم آمد پالانش را پیدا کرد، لابد افتاده بوده، پشتش نهاد.

خر فروشان، دو سه زخمش بزد کرد با خر آنچه زان سگ می سزد

خر فروشانه یعنی کسانی که خر می فروختند یک چیز نوک تیزی داشتند وقتی می خواستند خر را به مشتری نشان بدهند چند تا از آن را به خر می زدند و خر واقعاً دردش می آمد و می جست و تند می شد، می خواستند بگویند که این خر، خر خوبی است ببینید که چه طور تند راه می رود. ولی از درد بود نه از قدرت! اینجا هم همین طور بود مثل خر فروشها دو سه تا به خر زخم زد تا راه بیفتد و بگوید به خر غذا دادم.

و ما هم در یک جایی از زندگی مان خادم می آید وقتی شروع می کنیم به استفاده از خود، چند تا زخم به ما می زنند و ما با زخمهای من ذهنی به حرکت در می آییم. در واقع می خواهد بگوید ما با انرژی و قدرت زندگی به حرکت در نمی آییم بلکه تحریک های من ذهنی، تحریک های من ذهنی از روی حسادت، خشم، چشم به هم چشمی و این جور چیزها به حرکت می آییم که این برای جسم مریض علاج نمی شود.

اجازه بدهید ببینیم که بقیه بیت هم هست:



خر جهنده گشت از تیزی نیش کوزبان، تا خر بگوید حال خویش؟

خر از تیزی آن ابزاری که دست خادم بود جهید ولی زبان ندارد که بگوید حالم که اینطور است من می‌جنبم از تیزی این نیش است یا نیروی زندگی وارد شده حقیقتاً من غذا خوردم هم غذای آن وری خوردم هم غذای این وری. حالا ببینیم که چی می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

الان صوفی می‌خواهد سوار خرش بشود شما هم به عنوان هوشیاری سوار جسمتان بشوید ببینید آیا می‌تواند شما را ببرد یا این جسم ضعیف است و به درد هوشیاری آن وری نمی‌خورد.

چونکه صوفی بر نشست و شد روان رودر افتادن گرفت او هر زمان

همین که صوفی روی خر نشست خر شروع کرد به افتادن هر لحظه، برای اینکه غذا نخورده است. ما چی؟ ما همین که خودمان را می‌شناسیم در ده سالگی در پانزده سالگی می‌خواهیم سوار خرمان بشویم و از فرمان و از تن‌مان از هیجانات‌مان استفاده کنیم یک استفاده درست، این خر آماده فعالیت هوشیاری است؟ زندگی می‌تواند از این استفاده کند؟ یا ذهنش پر از حس وجود است؟ جسم و ذهنش پر از درد است؟ سالم نیست. زندگی می‌تواند سوار بشود؟ وقتی سوار می‌شود باید این بدن آماده پذیرش این انرژی را داشته باشد که از آن ور می‌آید. ذهن باید ساده باشد آماده باشد. آیا هیجانات شما از جنس خشم است؟ درد است؟ ترس است؟ گرفتید خودتان را؟ مقاومت است؟ قضاوت است؟ یا نه، از جنس عشق است؟ تمامی آن دردها را انداختی و لطیف شدی؟ شما هنوز تو محدودیت هستی و خودتان را سفت گرفته‌اید؟ یا نه باز است و بدن آسوده است و هیچ فشار روی بدن نیست، شما همیشه در آرامش هستید. معلوم است که این خر صوفی این طوری نبود. چون غذا نخورده بود نه گاه به او داده بودند، نه جو داده بودند، نه شانه کشیده بودند، نه خاک هایش را پاک کرده بودند، نه زیرش را پاک کرده بودند. درد ایجاد کرده بود روی درد خوابیده بود.

هر زمانش خلق بر می‌داشتند جمله رنجورش می‌پنداشتند



هر لحظه مردم جمع می‌شدند خر را بلند می‌کردند و همه فکر می‌کردند این خر مریض است. خر ما چی؟ خر ما هم مریض است. حالا همه می‌تواند همه کائنات باشد، همه می‌تواند انسانها باشند به علاوه نباتات به علاوه حیوانات به علاوه جامدات، همه منتظرند ما به هوشیاری برسیم. همه آرزو دارند که این جسم سالم باشد و صوفی سوار بشود و به حضور برسد و از چهار بعدش استفاده کند.

آن یکی گوشش همی پیچید سخت وان دگر در زیر کامش جُست لخت

یکی می‌آمد گوشش را می‌پیچید، گوشش ایراد دارد. همه این جمله‌ها و مصرع‌ها می‌تواند معنای سمبلیک داشته باشد. آن یکی زیر زبانش لخت می‌جست. گفت بینم آنجا زیر زبانش، که غذا را نمی‌تواند درست بجشد، یا گوشش نمی‌شنود. بله این هم می‌تواند سمبلیک باشد.

و آن دگر در نعل او می‌جُست سنگ و آن دگر در چشم او می‌دید زنگ

یادتان هست گفت مو آمده بود جلوی چشمش. یکی آمده بود به چشمش نگاه می‌کرد، ببیند چشمش زنگ دارد و یکی هم در نعلش سنگ دارد، برای اینکه نمی‌توانست راه برود. زیر نعلش، توی نعلش، سنگ فرو رفته است. همه اینها سر ما آمده است.

باز می‌گفتند: ای شیخ، این ز چیست؟

دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست؟

بعد مردم می‌گفتند ای شیخ ای صوفی چی شده، مگر دیروز نمی‌گفتی که شکر این خر خیلی قوی است؟ بله خر ما خیلی قوی است این بدن ما. مولانا چی می‌گوید؟ می‌گوید این بدن ما قوی است. این را خدا درست کرده است ولی از بس ما در این جهان بهش گرسنگی می‌دهیم، چیزهایی که لازم است بهش نمی‌دهیم، گفت جو بهش بده، جوش را خیس کن، کاه کم بده، گفت می‌دانم. بله خر قوی است ذهن ما قوی است جسم ما قوی است، ولی ببینید ما چه بلاهایی سرش می‌آوریم؟ آخر می‌شود که یک بدنی زیر یا یک فکری این همه زیر استرس باشد؟ هر روز هر روز آدم خشمگین شود؟ هر روز بترسد هر لحظه بترسد؟ می‌شود این بدن سالم باشد؟ اینها معنی دارد ما بعنوان هوشیاری می‌دانیم تن قوی است. تا زمانی که ما توی این جهان هستیم، این تن می‌تواند ما را بکشد و شکر می‌کنیم برای این کار. چرا مریض شده است؟ برای اینکه دست خادم دادیم.



گفت: آن خر کو به شب لا حَوْل خُورد جز بدین شیوه نداند راه کرد

صوفی می گوید خری که شب فقط لاحول بخورد، فقط این طوری می تواند راه برود. یعنی این لاحول، که بعداً هم می گوید: این را بر دل بمال بر تن نمال، برای این نیست که شما فقط ذهناً بگویید و هیچ اتفاقی نیفتد، فقط تکرار تکرار تکرار. حالا ما باید ببینیم تمرینات معنوی ما، ابزاری که بکار می بریم، واقعاً یک چیز تکراری است بی ثمر و بی دلیل و همینطوری از روی عادت است، یا این کاری که شما انجام می دهید، واقعاً شما دارید پیشرفت می کنید؟ جسم ما یک مقدار انرژی از آن ور می گیرد یک مقدار هم از این ور غذا می خورد، هر دو را باید بگیرد ولی جسم ما نمی تواند لاحول بگوید. باید ما بعنوان هوشیاری بگوییم. این لاحول که ما می گوییم باید هوشیاری ما را بیدار کند. به هر صورت دارد می گوید که

چونکه قوت خر به شب لا حَوْل بود شب مُسَبِّح بود و روز اندر سجود

می گوید خری که شب لاحول بخورد، شب تسبیح می گوید عبادت می کند و روز هم سجده می کند. خر نمی تواند جسم نمی تواند تسبیح بگوید و سجود کند. من ذهنی اگر این کار را بکند، ما به عنوان ذهن این کار را بکنیم، پس من ذهنی می کند. برای همین است که من ذهنی هر لحظه می افتد. یعنی برمی گردد به اینکه شما به خودتان نگاه کنید، این کاری که من می کنم هر کاری که می کنید، هر تمرین معنوی، اصلاً هیچ اثری روی من دارد؟ این دانسته و هوشیارانه است. لحظه به لحظه آگاهم من این کار را می کنم؟ یا فقط یک جسمی یک چیزهایی را تکرار می کند یک حرکاتی می کند و یک چیزهایی هم به زبان می گوید، خوب این فایده ندارد. این کار شما را به زندگی زنده نمی کند. حالا مولانا نتیجه خودش را می گیرد، که بسیار بسیار مفید است خواندن این ابیات و یاد گرفتنش و به کار بردنش.

آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام عَلَیْكَ شان کم جو امان

غالب مردمان می گوید آدمی خوارند. آدمی خوار یعنی هوشیاری را می بلعند. من های ذهنی، هوشیاری را می برند می کشند و به واکنش وامی دارند و به من ذهنی تبدیل می کنند. پس بنابراین آدمی خوارند. عارفان آدمی خوار نیستند، عارفان من ذهنی خوارند، من ذهنی را زندگی می بینند و من ذهنی ارتعاش می کند به زندگی و هم هویت شدگی اش را می شناسد، دردش را می شناسد، کما اینکه مولانا دارد این کار را می کند. این ابیات را می خوانیم شما



ارتعاش می‌کنید به زندگی، هوشیاری در شما بوجود می‌آید، تشخیص می‌دهید که شما چه عیبی دارید، آنها را می‌اندازید. پس آن کسی که شما را بی‌هوش می‌کند، بدتر به خواب ذهن فرو می‌برد، اینها آدمی خوارند. اغلب مردمان، شما از سلام علیک آنها اصلاً امان نخواهید. کم جو امان، از سلام علیک مردم انتظار رستگاری و حس امنیت نخواهید.

خانه دیو است دل های همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه

می‌گویند دل‌های همه خانه شیطان است چرا؟ در مرکز بیشتر مردم من ذهنی هست. من ذهنی نماینده شیطان است دیو است، پس اگر مرکز یکی از جنس درد است و هم هویت شدگی است، بنابراین نماینده شیطان است و افسون و دمدمه آن دیو را نپذیر، کم پذیر. حالا می‌تواند بگوید کم پذیر، کمتر بپذیر یا اصلاً نپذیر.

حالا اینجا ما به خودمان نگاه کنیم. چه بسا ما نقش خادم داریم. شما اگر معلم هستید در دبستان در دبیرستان در دانشگاه، نقش خادمی دارید، باید نگاه کنید ببینید که آیا من ذهنی دارید؟ یا اینکه نه خادم حقیقی هستید. به عنوان پدر، مادر، ما خادم هستیم؟ آیا ما از ذهن و جسم و هیجانات بچه‌مان یا جان بچه‌مان مواظبت می‌کنیم؟ یا آنها را به واکنش وامی داریم؟ خشم و واکنش‌های منفی را در آنها می‌کاریم؟ شما به خانه دلتان مراجعه کنید. این خانه، خانه خداست؟ یا خانه دیو است؟ خوب نگاه کنید. مولانا همچون بیتی می‌گوید خیلی بیت تندی است. از عارف بزرگی مثل مولانا به انسان می‌گوید، به ما می‌گوید به ما می‌گوید.

ما نباید بگوییم که ما خادم نیستیم به ما ظلم شده، هر کسی در یک قسمتی خادم است. این خادما را جمع کنیم می‌شود آن خادم بزرگ، خادم بزرگ متأسفانه الآن در جهان من ذهنی بزرگ است. شما می‌بینید که جسم ما، حالا مال شما ممکن است باشد، خیلی از آدمها هست که جسمشان نمی‌کشد. یک خانم یک آقایی ممکن است سی سالش باشد، اینها را هم می‌فهمد ذهناً، می‌خواهد جسمش را درست کند تا این هوشیاری سوار شود، می‌بیند دردش را نمی‌تواند ببیند، خشمگین می‌شود، حس تنهایی می‌کند، نگران است، مضطرب است، دردهای دیگر دارد. دردهای ذهنی تبدیل به دردهای جسمی می‌شود. دردهای جسمی‌اش را هم آن طور که باید و شاید نمی‌تواند معالجه کند. پزشک نمی‌تواند اینها را درمان کند که، برای اینکه منبعش همین استرس است. حالا یک قرص‌هایی یا دواهایی می‌دهد تسکین پیدا می‌کند، ولی به طور کلی از بین نمی‌رود و راه را هموار می‌کند به مریضی‌های سخت‌تر. این درست نیست. علاجش چیست؟ هر کسی خودش را بگذارد زیر نور افکن خودش، کاری صفحه: ۴۶



با مردم نداشته باشد. بگوید من اگر خادمم، آن جاهایی که خادمم با هوشیاری بروم جلو، مواظب خودم باشم، و خادمین دیگر هم نیایند از خر من مواظبت کنند. من خودم مواظب خرم هستم و واقعاً مواظب باشد و بداند که خادم بزرگ خیانت می‌کند، حواسش به تو نیست. شما بعنوان صوفی می‌دانید این جسم شما دو جور غذا دارد، یک مقدار از آن ور می‌آید یک مقدار از این ور. یکی را نمی‌شود قطع کنید، هر دو را باید هماهنگ بهش بدهید. هر دو را بلعید شما. جان شما می‌داند. این صوفی همه را می‌داند، خر را چه جوری نگه می‌دارند، به اون هم گفت ولی خادم گوش نمی‌کرد.

از دم دیوانکه، اولاً حَوْل خُورد هم چو آن خر در سر آید در نبرد

از زبان دیو هر کسی لاحول بخورد یعنی از زبان شیطان، پس معلوم می‌شود آن خادم از جنس شیطان بوده است. کسی که لاحول می‌گوید، کسی که می‌گوید: هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا در جهان نیست و به نیروی دیگری که نیروی من ذهنی است و نیروی شیطانی است زنده بشود، پس این سطحی می‌گوید، ظاهری می‌گوید، هیچ گفتار هیچ اثری در او نمی‌کند و این دیو است. دیو دوست دارد نماینده‌اش که ما باشیم یعنی من ذهنی ما باشد، از همین حرفها بزند ولی بی اثر. برای همین می‌گوییم حرفهایی که شما می‌زنید، کارهایی که شما می‌کنید، اثر واقعی روی شما دارد؟ سبب تبدیل می‌شود یا هیچ اثر، فقط گفتار است. هر کسی را دیو مجبور کند که فقط به زبان حرف بزند آن هم حرفهای خیلی خوب، و اینها را بشنود و یادمان باشد مولانا گفت که خانه دیواست دلهای همه، اگر از دلهای همه، همین کسانی که می‌شناسید و می‌بینید، شما دمدمه بشنوید، در چالشهای این جهانی، در راه رسیدن به حضور و برگشتن از جهان مثل آن خر با کله می‌آید زمین. معنی‌اش این است دیگر، که ما می‌آییم زمین.

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو وز عدو دوست و تعظیم و ربو

یعنی هر کسی در دنیا، تلبیس یعنی فریب، یک چیزی به نظر ظاهراً درست می‌آید، درست نباشد، مثل همین لاحول گفتن خادم و ما، ما به هوشیاری زنده نباشیم، با من ذهنی حرفهای هوشیاری بزنیم. هر کسی با دل من ذهنی حرف بزند و از دشمن دوست نما احترام ببیند، همان احترامی که موسی از ساحران دید و حيله، و حيله را باور کند، در این صورت یک اتفاقی می‌افتد. یعنی نباید این کار را بکند یعنی چی؟ شما، دوستی که می‌آید با شما



صحبت می کند پشت سر شما غیبت می کند، این عدو دوست روست، کسی که تعظیم می کند، احترام می گذارد به شما ولی احترامش عمق ندارد، احترامش از روی کنترل است، احترامش براساس این است که تو بلد نیستی، احترام ندارد، مثل احترام ساحران به موسی، گفتند: ما هم عصا داریم ها ولی حالا تو اول عصایت را بینداز، این احترام ماست، از در اول تو برو ولی بلد نیستی. اینکه احترام نیست. حالا از این صحبت ها، غرض شما واقعاً به بزرگان احترام دارید به مولانا احترام دارید؟ یا می گوید که مولانا اینجا اشتباه کرده است و اگر اینطوری می گفت بهتر بود. نه بزرگان برای این هستند که ما خودمان را با نسیم آنها هم جهت کنیم، نه که جلوشان وایستیم، اینجاش را بلد نبوده، اینجاش را باید اینطوری می گفت آنجاش باید آن کلمه را می گذاشت فلان و اینها.

در راه اسلام و برپول صراط در سر آید همچو آن خراز خُباط

خُباط یعنی پریشان فکری و پریشان حالی و شوریدگی مغز، یعنی فکری که دائماً در خبط هست، در توهم است به خاطر اینکه منبعش من ذهنی است که دل ما شده است. هر فکری که براساس محور یک چیزی در این جهان درست بشود و منبعش از آن ور نباشد، یعنی منبعش حضور نباشد، این پریشان فکری است. در راه اسلام، یعنی در راه مسلمان شدن یعنی مسلمان نمی شوید. پل صراط را می دانید، صراط یعنی راه، پلی که خیلی نازک است، تمثیل است دیگر، و روی جهنم کشیده شده، جهنم یعنی ذهن است، روی پل آمدن یعنی آمدن به این لحظه و آگاه از این لحظه شدن و در این لحظه ماندن.

جای دیگر گفته صبر است صبر، صبر، شما به یک گل نگاه می کنید و زیبایی گل را درک می کنید. در آن لحظه که این زیبایی را درک می کنید، هوشیاری در شما زنده شده و شما به شادی و آرامش هم زنده هستید به عشق هم زنده هستید. می توانید لحظه به لحظه این حالت را فکر کن آن لحظه روی پل هستید ولی می روید جلو، بعد هم روی پل هستید لحظه بعد هم روی پل هستید این پل دراز و باریک است برای اینکه هم هویت شدگی ما زیاد است هر لحظه ما یکی را می شناسیم، وقتی می شناسیم و نمی افتیم پایین یعنی داریم از نفوذ او و تاثیر او و کشش او که می خواهد بکشد پایین و تعادل ما را به هم بزند ما آزاد می شویم. پس در این لحظه با پذیرش اتفاق این لحظه می آید روی پل، لحظه بعد همین که ستیزه می کنید با این لحظه می افتید پایین، توی ذهن می افتید، دوباره می آید روی پل، دوباره آشتی می کنید، دوباره تسلیم می شوید تا زمانی که تسلیم هستید و صبر می کنید روی پل هستید و لحظه به لحظه شما می روید جلو، و هر لحظه یک تکه هم هویت شدگی را می شناسد یک دردی را

صفحه: ۴۸



می‌شناسید می‌اندازید، داریم به سوی اسلام می‌رویم داریم مسلمان می‌شویم. در ره اسلام یعنی در راه مسلمان شدن. پس برای مسلمان شدن باید شما از این پل بگذرید. پل طولانی و باریک است، مثل نخ می‌ماند با کوچکترین حواس پرتی آدم پایین می‌افتد. ولی الان شما می‌دانید باید بی‌آیید روی پل، تمثیل مولاناست البته تمثیلی است که شما می‌شناسید. پل صراط، با کله می‌افتد مثل آن خر، از پریشان فکری و پریشان حالی و این که جسم ما مریض شده. اگر شما بی‌آیید روی پل و یک دردی یقه شما را آنجا بگیرد شما را پایین می‌اندازد. پس شما همین که می‌آیید روی پل یعنی می‌آیید به این لحظه تا می‌شناسید باید بیندازید. نباید طولش بدهید، هیچ چیزی بهتر از انداختن دردهای شما نیست. مثل خشم مثل ترس، حسادت مثل حس قضاوت و بد و خوب کردن باید بیندازید.

این که می‌گوییم امروز هم گفتیم که ما از هم هویت شدگی با جهان مادی بر می‌گردیم و او ما را هر لحظه می‌خواهد و صدا می‌کند، خدا ما را هر لحظه صدا می‌کند، می‌گوید بیا بسوی من، و گفتیم که من به خودم نگاه می‌کنم ببینم زشتم یا زیبا هستم، این کار طولانی است، هی من زیباتر می‌شوم با انداختن هم هویت شدگی ها، و مسلمان تر می‌شوم از روی این پل می‌روم می‌روم می‌روم تا به ته، تهش رسیدم هیچ، هم هویت شدگی هم نماند و هیچ دردی هم نماند تازه مسلمان می‌شوم. ولی اگر شما مقاومت کنید، ستیزه کنید به درد بچسبید و گرفتاریهایی که خادم سر شما آورده آنها را جدی نگیرید و آنها را درست نکنید، آنها را شفا دهید شما هر لحظه روی پل می‌آیید با کله مثل آن خر می‌افتید زمین. شما الان با این صحبت‌هایی که کردیم می‌دانید که فکرهای ما از جنس توهم شده فکر زندگی نیست، فکری نیست که مرکز شما شفاف باشد و هیچ مویی جلوش نباشد و شما ماه را ببینید یعنی او را ببینید و نور او بیاید و هیچی جلوش نباشد نیست، هزار تا درد است هزار تا هم هویت شدگی است همه اجزایت که کج شد ببین که چه می‌شود. عجله هم نباید بکنید.

مولانا چند تا نصیحت خوب کرد و گفت که نکنید که بیت قبلای بود. از عدو دوست رو که دلش من ذهنی دارد تعظیم و تعریف و حيله اينها را نشنو. از دم دیو آنکه، او لا حول خُورد. دیو همه‌اش به ما لاحول گفته به ما غذا نداده، توجه می‌کنید. حرف تحویل ما داده.

دام بین، ایمن مرو تو بر زمین

عشوه‌های یار بد مَیوش هین



این‌ها از دهن مولانا در می‌آید، عشوه‌های یار بد، عشوه یعنی فریب، منیوش یعنی مشنو، یار بد یاری است دوستی است که دلش از جنس دهن است من ذهنی دارد، هر کسی من ذهنی دارد مرکزش من ذهنی‌اش است به حضور زنده نیست. فریبهای یار بد را مخور. دام بین، تله را ببین روی زمین خاطر جمع مرو. آن قسمت قبل هم گفت حزم سوء ظن است. آیا معنی‌اش این است که ما نباید به هیچ کس اطمینان بکنیم؟ نه. معنی‌اش این نیست، معنی‌اش این است که شما تامل کنید نگاه کنید، بسنجید این آموزشها بر اساس یک بزرگی است که واقعاً به زندگی زنده شده و این راهنمایی‌ها را می‌کند و ما اعتماد داریم. زیاد می‌خوانیم و عمل می‌کنیم شما الان به درجه‌ای هوشیار شدید که من ذهنی را می‌شناسید. آیا من ذهنی را که می‌شناسی باید با آن دعوا بکنی؟ نه فقط عشوه‌هایش را نشنوی، فریبش را نخوری، لاحول‌اش را نشنوی.

صد هزار ابلیس لا حَوْلَ آر بین آدم، ابلیس را در مار بین

صد هزار یعنی عدد بزرگ، پس انسانها در دلشان من ذهنی دارند من ذهنی شان نماینده ابلیس است و این‌ها همه لاحول می‌گویند. یعنی همه اینها می‌گویند غیر از نیروی خدا نیروی دیگری نیست ولی خودشان نیروی غیر از خدا هستند. نیروی خدایی را جلویش را گرفته‌اند. می‌شود یک کسی لحظه به لحظه لاحول بگوید یعنی اقرار کند که نیرویی به غیر از خدا نیست ولی نیرویی به غیر از خدا باشد. و همان را تقویت کند و همان را هم در مردم بیدار کند حالا به شما می‌گوید آدم‌ها ای که از نسل آدم هستی و داستان آدم و حوا و مار هست که آن هم سمبلیک است که مار حوا را می‌فریبد و حوا آدم را.

ولی در مورد مار، توجه کنید این تمثیل از کجا می‌آید؟ مار بیشترین چسبندگی به زمین را دارد خزنده است. البته شما می‌دانید که در مورد نباتات گفتیم، گل به حضور رسیدن نبات است و می‌دانید زندگی از دریا شروع شده و بالاخره امکان دارد یک ماهی از دریا بیرون زده و یا یک جایی بوده آب فروکش کرده، تعداد زیادی آنجا ماهی بودند و برای اینکه باقی بمانند مجبور شدند روی زمین بخزند، بنابراین خزندگان پیدا شدند. ولی تبدیل خزنده به پرنده خودش به حضور رسیدن است. شما می‌بینید که وقتی یک چیزی به حضور می‌رسد آن‌ها هم در دنیای خودشان به حضور رسیده‌اند دارند، حالا این تمثیل است.

خزنده وقتی به حضور می‌رسد، خزنده بهتری نمی‌شود، بلکه به طور کلی از آن چسبیدن به زمین مثل مار دست بر می‌دارد و به هوا می‌پرد. می‌شود عقاب. عقاب همین مار است، مار چسبیده به زمین است، خیلی از خزندگان



هنوز روی زمین می‌خزند. ولی تعدادی از آن‌ها به حضور رسیدند الان مثل پرندگان، می‌پرند. ولی خزنده یا مار در اینجا سمبل بیشترین چسبندگی به ماده است، به زمین است. زمین فرم است. پس اگر شما به حضور برسید شما یک متفکر قوی نمی‌شوید به طور کلی از این ذهن، همان طور که مار از خزندگی یعنی چسبیدن به زمین به بالا پرید، شما هم به یک بعد دیگر می‌پرید یعنی در حضور رسیدن آدم یک فکر کننده بهتری نمی‌شود، پرنده به طور کلی از زمین جسته. توجه می‌کنید. پس شما می‌دانید که شما هم باید به حضور برسید. ما الان مثل مار بیشترین چسبندگی را به زمین داریم. مثل پرنده باید بپریم. هر کسی بیشترین چسبندگی را به جهان مادی داشته باشد بیشتر از جنس ابلیس می‌شود.

به شما می‌گوید آدم‌ها آدم‌هایی را که مثل مار به زمین چسبیده اند به فرم ببین. هر کسی به زمین چسبیده نماینده ابلیس است. ابلیس را در مار بین. صد هزار ابلیس را ببین، این ابلیس همین آدم‌ها هستند که در حال لا حول کردند. یعنی همه شان می‌گویند که ما همه می‌دانیم، اگر بگوییم نمی‌دانیم خشمگین می‌شویم ولی هیچ کاری هم نمی‌کنند. فقط در این جهان ایستاده اند که نگذارند صوفی به خرش برسد. من امیدوارم شما به عنوان فرزند آدم، یعنی حضرت آدم، به عنوان انسان ابلیس را در هر کسی که چسبیده به جهان ببینید و دمدمه و افسون او را نخورید.

دم دهد گوید تو را: ای جان و دوست تا چو قصابی کشد از دوست، پوست

دم دهد یعنی مرتب حرف می‌زند و تو را فریب می‌دهد. می‌گوید ای جان و دوست من. اگر یادتان باشد در قصه عمر و آن شخصی که ماه را می‌دید، گفت که بر دلداری اغیار تو خاک پاش. دلداری آن‌ها را نخواه و اگر آن‌ها آمدند گفتند ای جان ای دوست، باید گفت ابلیس هم همین کار را می‌کند، می‌گوید ای جان و ای دوست. خواندم شعرش را. ولی مثل یک قصاب می‌خواهد پوست را بکند.

دم دهد، تا پوستت بیرون کشد وای او کز دشمنان، افیون چشد

دم دهد، می‌دانید که گوسفند را وقتی می‌خواهند پوستش را بکشند فوت می‌کردند از پایش یا یک جایی شکاف می‌دادند و فوت می‌کردند، و بعدش پوست را می‌کندند. یعنی می‌خواهد بگوید که دمدمه انسان‌هایی که دلشان،



من ذهنی شما نخورید، افیون چشیدن یعنی تایید و توجه گرفتن هر چیزی که از بیرون می‌آید، افیون است. افیون یعنی تریاک و شما را بی هوش و معتاد می‌کند.

سر نهد بر پای تو قصاب‌وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار

مشخص است، اگر کسی سر نهاد بر پای تو که من تو را دوست دارم، یا برای احترام یا برای تعظیم، مثل گوسفند این برای احترام نیست بلکه می‌خواهد قصاب وار پوستت را بکند. می‌بینید که مولانا می‌گوید مواظب باش هر کسی برای تو مثل خادم ممکن است عمل کند، هر کسی سطحی است، هر کسی تمرین معنوی‌اش سطحی است، هیچ اثری رویش ندارد شما را هم به آن راه می‌کشد. این‌ها نباید شما را بدبین کند، نباید شما را تنها کند.

همچو شیری، صید خود را خویش کن ترك عشوه اجنبی و خویش کن

شیر صید خودش را خودش می‌کند و شکار دیگران را نمی‌خورد. پس تو فکر خودت را باید خودت تولید کنی، احساس خودت را باید خودت تولید کنی. از آن ور باید بیاید. تو شیر هستی، تو فکر خودت را خودت فکر کن. و عشوه یعنی فریب و تو عشوه خویش، دوست، خویشاوند و بیگانه را نخور واضح است،

همچو خادم دان مراعات خسان بی‌کسی بهتر ز عشوه ناکسان

این خیلی نصیحت جالبی است. دل جویی و مراعات خسان یعنی کسانی که من ذهنی دارند را مثل مراعات خادم بدان. و از فریب ناکسان یعنی من های ذهنی، بی کسی بهتر است. بی کسی بهتر از این است که تو بگویی من تنها هستم و باید دوست پیدا کنم و چون باید دوست پیدا کنم حتما اگر آدم به حضور رسیده نمی‌بینم، زنده به گنج حضور نمی‌بینم، بروم با آدم هایی که می‌دانم من ذهنی دارند، می‌دانم می‌روند پشت من غیبت می‌کنند، می‌دانم احترامشان سطحی است، می‌دانم ممکن است به من لطمه بزنند. ولی خوب چی کار کنم مجبورم، تنها که نمی‌توانم بمانم. مولانا می‌گوید نه. بی کسی و تنها ماندن بهتر از فریب آن جور آدم هاست. چون اگر با آن جور آدم‌ها رفیق بشوی هیچ موقع تو نمی‌توانی به حضور برسی.

ببینید ما داریم راجع به این که هوشیاری رفته به جهان می‌خواهد برگردد. برگردد و خدا هم هر لحظه به شما می‌گوید برگرد، شما که می‌خواهید برگردید، ببینید چقدر مسئله دارید؟ شما که می‌خواهید برگردید جسم شما کمک نمی‌کند، جسم شما را خادم غذا نداده و بعد نیاز های روان شناختی من ذهنی هم هست. مثلا من ذهنی



جداست و جدایی پرست است. برای اینکه از زندگی جدا شده و زیر درد است. شما را مجبور می‌کند بروید با کسی دوست شوید، طبیعی هم است که من تنها که نمی‌توانم زندگی کنم. ولی در این کار می‌گویند تامل کن. شما بهتر است که روی خودت کار کنی و به هوشیاری زنده بشوی، بجای اینکه بروی با یک عده رفیق بشوی که اینها همه من ذهنی دارند پر از درد هستند و در این حلقه شما راه بجایی نخواهید برد. داریم می‌رویم بسوی زندگی در راه ما با این مشکلات روبرو هستیم و این حس تنهایی از مراعات خادم است، خادم خدمت نکرده، ما چرا این قدر حس جدایی می‌کنیم؟ آیا لازم بود اینقدر ما از زندگی دور بشویم؟ اینقدر بی‌راهه برویم؟ اینقدر غم ایجاد کنیم؟ آخر برای چی؟ چرا ما اینقدر درد پرست و عذاب پرست و عاشق غصه و عاشق گرفتاری چرا؟ برای اینکه مرکز ما، دل ما از آن جنس است. گفت حق ادبار گر ادبار جوست.

کسی که دلش از غم است و شما اگر دلتان از غم است، باید بگویید که من الآن نیازهای روان شناختی را حس می‌کنم. ولی چون نور افکن روی خودم است، من دنبال این نیاز تقلبی نمی‌روم. حس جدایی من توهم است و حس بی‌کسی من هم، حس تنهایی من هم، توهم است. من بهتر است روی خودم کار کنم. مولانا هم این نصیحت را کرده است. بی‌کسی بهتر از عشق ناکسان

در زمین مردمان، خانه مکن کار خود کن، کار بیگانه مکن

در زمین مردمان یعنی روی فکر دیگران، که ما خانه می‌کنیم. اولاً خانه را در زمین خودت، زمین خودت کجاست؟ اینقدر باید بکنی بکنی، بروی روی هوشیاری، روی هوشیاری خانه خودت را بنا کنی. وقتی شما می‌روی با یک کسی که هنوز من ذهنی دارد رفیق می‌شوی، داری در زمین او خانه می‌کنی. داری وابسته می‌شوی به او. و مخصوصاً اگر فکرهای مردم را می‌گیری، فکرهای مردم مال آنهاست، مال شما نیست. پس خیلی خوب، شما روی هوشیاری می‌روید خانه مادی تان را آنجا می‌سازید، خانه مادی تان هم از روی فکرهایی که از آنجا می‌آید بالا، ساخته می‌شود، هم فکر مال شماست هم زمین مال شماست، زمین هوشیاری شماست. پس شما یک خانه ی‌ خدایی خوب می‌سازید. حالا این را برو با من ذهنی، فکر هم هویت شدگی دیگران را بگیر و روی آن زمین خانه بساز. آن خانه به درد نمی‌خورد. برای همین می‌گویند: کار خود کن کار بیگانه مکن

بیگانه من ذهنی است چه مال خودت باشد چه مال دیگران. حداقل ما بین صوفی و هوشیاری که آمد به این جهان و خیلی چیزها را هم می‌دانست و طرز نگهداری جسمش را می‌دانست، خادم نگذاشت، ما بلدیم، اگر این بیگانه



من ذهنی بگذارد کار خودمان را خودمان بکنیم. یعنی ما بلدیم فکرهایمان را خودمان تولید کنیم. احساس های لطیف در ذهن مان و در تن مان بوجود بیاوریم. ما می توانیم به زندگی زنده که در سلول های ما مرتعش است، زنده بشویم ما می توانیم جاندار بشویم پر از جان بشویم. ما می توانیم با خدا یکی بشویم، در دیگران زندگی را ببینیم. اما بیگانه، اول بیگانه خودمان نمی گذارد، من ذهنی خودمان هم علاقه مند است به من های ذهنی دیگر و حالا شما نورافکن روی خودتان است و نگاه می کند که ببیند مرکزتان از جنس من ذهنی خودتان است، بیگانه است، این من ذهنی را دیگران ساختند، خادم ساخته است گذاشته است آنجا، روی آن خانه مکن، الآن خودش می گوید:

کیست بیگانه؟ تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو

بیگانه کیه؟ من ذهنی تو. این همه غصه را برای او می خوری. راستی این همه غصه می خوریم ما، مثلاً شما غصه می خورید که پولتان کم می شود؟ فکر می کنید خدا یا زندگی یا هوشیاری برایش مهم است که شما پولتان چقدر باشد؟ مثلاً خانه تان به چه بزرگی باشد؟ یا امروز چقدر سود کردید چقدر ضرر کردید؟ یا موقع مردن چقدر پول می گذارید و می روید؟ نه. برای زندگی چه ارزش دارد، برای زندگی مهم است که شما از جنس او بشوید، ولی غمناکی ما برای این بیگانه است، به خاطر این من ذهنی هست که ما ناراحتیم. می گوییم به این کم رسیده است، به این توهین شده است. می شود به شما، بعنوان زندگی و خدائیت توهین کرد؟ می شود شما را زد؟ می شود شما را اذیت کرد؟ کوچک کرد؟ نه. می شود زندگی شما را کم کرد؟ نه. چی را می شود کم کرد؟ پول شما را؟ بله. متعلقات شما را می شود. و دارد همین ها را دارد می گوید دیگر. شما تشخیص بدهید که اینها و حتی دوستانی که در عالم من ذهنی، شما پیدا کرده اید و سعی می کنید به آنها بچسبید، آنها هم جزو بیگانگان هستند.

تا تو تن را چرب و شیرین می دهی جوهر خود را نبینی فربهی

تازمانی که من ذهنی خودت را و من ذهنی دیگران را چرب و شیرین می دهی، یعنی پذیرایی می کنی، خواسته هایشان را بهشان می دهی، نوکر آنها هستی، در این صورت این جوهر شما، من فطری شما، قوی نخواهد شد، بالا نخواهد آمد، تا زمانی که من ذهنی بلند می شود و همه حواس شما این است که من ذهنی بلند بشود، به همه نشان بدهم، مقایسه کنم، برنده از آب دربیایم، تایید بگیرم، توجه بگیرم، من اصلی تان فربه نخواهد شد. فربه در



ضمن به معنی چاق هست. قدیم چاقی خوب بود. جوهر خود را نبینی فربهی، یعنی این سالم و تندرست نخواهد شد، این جوهر خود.

گر میان مُشک تن را جا شود روز مردن گند او پیدا شود

می خواهد بگوید که این من ذهنی که ما داریم، یک مقدار زیادی دارد توش هست، بالاخره اگر این را بین مشک یعنی عطرهاى خوشبو هم قرار دهیم، موقعی که متلاشی می شود، گندش بالا خواهد آمد. این توش چیه؟ توش پر از درد و هم هویت شدگی است. همینطور که تمثیل می زند اگر این تن بمیرد و یک جایی بیفتد، بعدش می پوسد. حالا می گوید:

مُشک را بر تن مزین، بردل بمال مشک چه بُود؟ نام پاک ذوالجلال

پس تو نیا عطر را بر کثافت بزنی. یک مقدار کثافت آنجا هست که بو می دهد. هر چقدر بهش عطر بزنی، آن خوشبو نمی شود. یعنی اگر من ذهنی در مرکز ما باشد، محال است که ما خوشبو بشویم. محال است که ما زندگی مان بهتر بشود. حالا مشک می گوید چیه؟ مشک همین لاجول است. مشک همین می گوید لا اله الا الله هست. نام پاک ذوالجلال، هر نامی که هر وسیله ای که شما را به او زنده می کند، آن مشک است. می گوید آن را به تن نخوان. کما اینکه خادم بر خر می خواند و خر لاجول خورده بود. ذوالجلال یعنی دارنده شکوه. منظور خدا.

آن منافق مُشک بر تن می نهد روح را در قعر گلخن می نهد

منافق من ذهنی است برای اینکه چیزی را می گوید به زبان، درست عکسش را انجام می دهد. برای اینکه علاجی هم ندارد، برای اینکه مرکزش درد است. به زبان می گوید من می خواهم صلح ایجاد کنم، در عمل جنگ ایجاد می کند. ما هم منافق هستیم، صد بار ما تصمیم می گیریم زن و شوهر دعوا نکنیم پنج دقیقه بعد یادمان می رود دعوا می کنیم. چرا؟ مرکزمان دعوایی است، ستیزه است، رقابت است. در مرکز ما بهتر از تو وجود دارد. در مرکز ما یک کنترل کننده وجود دارد. در مرکز ما یک من وجود دارد که می خواهد مقایسه کند بهتر از تو در بیاید. پس ما مجبوریم دعوا کنیم. در مرکز ما یک بافتی وجود دارد دنبال قطب می گردد ستیزه کند، رقابت کند. در مرکز ما یک بافتی وجود دارد که مقایسه می کند، همیشه باید برتر باشد. زن می خواهد برتر از شوهر باشد، شوهر هم



می‌خواهد برتر از زن باشد از این لحاظ منافق هستند. منافق کلمه عجیب و غریبی نیست، منافق همین من ذهنی ماست، ما هستیم.

می‌گویند منافق مُشک را یعنی نام پاک خدا را به تن‌اش می‌زند در نتیجه روح به ته تون حمام که کثیف است می‌رود یعنی به زیر کثافت خانه می‌رود.

برزبان، نام حق و در جان او گندها از فکر بی ایمان او

در زبانش نام خدا، اما در جان او از فکر بی ایمان او گندها وجود دارد. چرا؟ فکرهايش را یک بافت من ذهنی تولید می‌کند که در مرکزش است. زبانش بی اثرانه نام حق را می‌گوید. اما جانش پر از درد است. شما آدم دیدید که پر از خشم است، پر از ترس است، پر از حسادت است، پر از انتقام جویی است، پر از کینه است، پر از رنجش است ولی نام خدا هم بر زبانش است. مرکزش پر از بوی کثافت است ولی زبانش نام حق است. برای این که فکرهايش بی ایمان است. بی ایمان است یعنی مرکزش شفاف نیست.

یادتان هست گفت که موی ابرویش جلو چشمش را گرفته بود. وقتی یک هم هویت شدگی یک درد جلو مرکز دید دل‌مان را می‌گیرد اگر از اینها زیاد باشد، عادتاً زبان ما نام حق را می‌گوید، ولی این فکرها از یک مرکز عدم از یک مرکز شفاف نمی‌آید. از مرکز پر از گندها می‌آید، از هم هویت شدگی و دردها می‌آید، در نتیجه اینها فکر بی ایمان است.

اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم، بقیه قصه را هفته دیگر خواهیم خوانند. طرح بنده این بود که این قصه را تمام کنم مثل اینکه امکان نداشته. اگر هم شما تشریف بردید و این قصه را خواندید و دفتر دوم را تا آخر این قصه خواندید در این صورت موقع تلفن‌ها می‌توانید زنگ بزنید و پیغامهایی که از این قصه در آوردید با توجه به مقدمه دفتر دوم بگویید. اصلاً بهترین پیغام این است که شما سه چهار تا پیغام بیدار کننده از این قصه‌ها در بیاورید و در عرض ۳ دقیقه ۴ دقیقه توضیح بدهید، بیننده‌ها بشنوند و از آنها استفاده کنند.



فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yahsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical	کانال گنج حضور در تلگرام http://telegram.me/ganjehozourchannel  با ما در تلگرام در تماس باشید: +98 910 064 2600
--	---

To order newest Ganj e Hozour CDs or DVDs, from every part of the world.

In Iran Please Contact:
 Telegram: 910-064-2600
 Office: (0990) 194 4103

Please contact
 (818)970-3345
 (818)224-4164

in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
 Acc.No. 0209825346002
 Card No. 6037 6915 7381 4480
 Masoud Nonezhad

بانک صادرات
 حساب سپهر
 شماره حساب: 0209825346002
 شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
 به نام: مسعود نونهاد

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://telegram.me/ganjehozourProgramsText>